

رمان

# ناتمامه

مهدی خلجی

مجموعه کتاب‌های زمانه

۳

# ناتقہ

مہدی خلجی



اکتبر ۲۰۰۸

# ناتنه

مجموعه کتاب‌های زمانه - ۳

محتوای این اثر پیش از این به صورت فصل‌های جداگانه در وب‌سایت زمانه منتشر شده است و ویرایش آن به صورت کتاب برای نشر آنلاین زیر نظر نویسنده انجام یافته است.

ناتنی

نویسنده: مهدی خلجی

آمستردام، ۱۳۸۷

طراحی: مهدیار

ناشر: زادپوزمانه

نشانی:

Linneausstrat 35F, Amsterdam, the Netherlands

[www.radiozamaneh.com](http://www.radiozamaneh.com)

[books@radiozamaneh.com](mailto:books@radiozamaneh.com)





## پیش‌گفتارِ چاپ مجازی

*La définition du Beau est facile : il est ce qui désespère.*

تعریف امر زیبا آسان است: زیبا آن چیزی است که نومید می‌کند.

پل والرئ

ناتنی، رمانی است که نوشتن‌اش در ماه‌های پایانی سال ۱۳۸۱ در پراگ آغاز شد و بیش از سالی به درازا انجامید. در بهار ۱۳۸۳ نشر گردون در برلین آن را در شش‌صد نسخه چاپ کرد. نه وقتی می‌نوشتم امید داشتم که روزی بتوان آن را در ایران منتشر کرد و نه اکنون امید می‌برم که آینده‌ای نزدیک برای انتشار کاغذی آن در درون کشور وجود داشته باشد. چاپ مجازی آن در پایگاه اینترنتی رادیو زمانه، شاید فرصتی پیش‌نهد برای کسانی که کتاب را می‌جویند و نمی‌یابند.

در این چاپ، اندک‌شمار خطاهای مطبعی را درست کرده‌ام. در زبان‌نگاره گاهی دست برده‌ام. متن کتاب همان است که در چاپ کاغذی بود؛ جز آن که موخره را حذف کردم، زیرا به ساختار رمان کمکی نمی‌کرد.

بسیاری خوانندگان از من پرسیده‌اند آیا داستان فؤاد، قصه‌ی زندگی من است یا نه. بی‌گمان نیست. خوانندگان ممکن است در نانتی شباهت‌های فراوانی به مکان‌ها، زمان‌ها، آدم‌ها و رویدادهای «واقعی» بیابند. بی‌تردید شباهت‌ها «تصادفی» است. نانتی، قصه‌ای بیش نیست و ارتباط آن با واقعیت بیرونی یا زندگی نویسنده، درست مانند رابطه میان هر قصه با زندگی و زمانه‌ی نویسنده‌اش، تصادفی و خیالین است. آن کس که تصادف و خیال را بشناسد، چندان درگیر این پرسش نخواهد ماند.

سپاس می‌گزارم به ویژه از دو دوست، عباس معروفی و مهدی جامی، که بی‌همت و لطف‌شان، نانتی، شاید نور نشر کاغذی و مجازی را نمی‌دید. حق چاپ مجازی این کتاب منحصراً از آنِ رادیو زمانه و برای انتشار در وبسایت این رادیوست. حق انتشار کاغذی، یا هر گونه بهره‌گیری دیگر از داستان به شکل ترجمه، فیلم و جز آن یا نشر مجازی در وبسایت‌های دیگر در انحصار نویسنده است.

**مهدی خلجی**

«برای کریستیانا»

فؤاد



هرچه به ذهنم فشار آوردم، یادم نیامد کجا این زن را دیده‌ام. تا وارد لابی هتل شد، نگاه‌اش مستقیم افتاد به من. موهای آرایشی قدیمی داشت؛ بافته بالای سر و دو رشته از سمت راست، حلقه شده کنار صورت. هنرپیشه‌های زن فیلم‌های سیاه و سفید دهه‌ی پنجاه را یاد آدم می‌آورد. با این حال، مینی ژوپی کرم‌رنگ پوشیده بود و بلوزی یشمی و ساده که آستین‌هایش نزدیک مچ توقف می‌کرد. چشم‌هایش روشن روی چشم‌هام می‌تابید. وقت ورود، زودتر از مرد همراهش آمده بود تو، ولی حالا مرد جلوتر از او به سمت پذیرش هتل می‌رفت. با احتیاط قدم برمی‌داشت. انگار روی حجمی شیشه‌ای راه می‌رود و می‌ترسد پاشنه‌ی کفش‌هایش روی آن تَرَکی بیندازد. حتا وقتی نگاه‌مان را از روی هم برداشتیم، از دست و پام خبر نداشتیم. حس‌شان نمی‌کردم. با گوشه‌ی چشم می‌دیدم گوشه‌ی لباس را زیر دندان مزه مزه می‌کند.

چای‌ام را هورت کشیدم. کمی داغ بود. صدای حرف‌زدن آن‌ها را با مسؤل پذیرش هتل نمی‌شنیدم. فرم پُر کردن و کلید گرفتن‌شان چند دقیقه بیشتر طول نکشید. چمدانی نداشتند. فقط مرد کیفِ بزرگی به دست داشت. دکمه‌ی آسانسور را فشار داد. باقی‌مانده‌ی

چای‌ام را سر کشیدم. تلخ بود. پاکتِ کوچکِ شکر را که نوبی مشتم عرق کرده بود، کنار فنجان انداختم.

مجله‌ی مادام فیگارو را از روی میز برداشتم. بی‌هدف ورق زدم. جلو پذیرش هتل کسی نبود. مسئول پذیرش با یکی از مستخدم‌ها صحبت می‌کرد. شروع کردم به بازسازی همان چند لحظه‌ای که به هم نگاه کرده بودیم. از چهره‌ی او چیزی جز خطوطی مبهم در یادم نمانده بود. قد کشیده و سینه‌های برآمده‌اش تمام فکرم را پر کرده بود. هرچه می‌خواستم آن صورت را دقیق‌تر و شفاف‌تر کنم، گم‌تر می‌شد و می‌گریخت. فقط شباهتی در ذهنم جا گذاشته بود، با کسی که نمی‌شناختم یا به یاد نمی‌آوردم.

برگشتم اتاق. مرتب بودن تخت، اتاق را تنها جلوه می‌داد. جلو آینه‌ی قدی ایستادم. یعنی دوباره این زن را می‌بینم؟ ساعت هشت بود. رستوران از ساعت هفت تا ده، شام سرو می‌کرد. حتماً آن‌ها برای شام به رستوران می‌روند. رفتم طبقه‌ی اول. نگاهی انداختم به سالن. نیامده بودند. اصلاً از کجا معلوم قبلاً غذا نخورده باشند یا نروند بیرون غذا بخورند؟ سر میزی نشستیم؛ شاید پیدایشان شود. پیش‌غذا سفارش دادم با شراب قرمز. دستمال سفید را روی پام پهن کردم. درست روبه‌روی در نشسته بودم که اگر آمد بینم. جرعه‌ی اول دلم را از جا کند. چشمم سیاهی رفت. قامت بلند زن در چارچوب در قاب شد. مکشی کرد. مرد هم ایستاد. رفتند گوشه‌ی رستوران، کنار پنجره‌ی تمام‌قد مُشرف به باغ. مرد پشت به من نشست و مانع دیدن‌ام می‌شد. البته فرقی نداشت. اگر زن هم روی آن صندلی می‌نشست، صورت‌اش را نمی‌دیدم. حضورش برای من غنیمت بود.

جام را دوباره پُر کردم. یک گروه موسیقی وارد شد. به گوشه‌ای از رستوران، پشت سر من رفتند. در آینه‌ی روی ستون کناری، دیدم مردی پشت پیانو نشست و انگشت‌هاش را روی کلایه سُراند. زن سرش را این طرف‌تر آورد تا ببیند صدا از کجا می‌آید. لبخندی زد. شراب خوش‌طعمی بود.

با لقمه‌ها بازی می‌کردم. نگاهم چسبیده بود به شیشه‌ی پنجره‌ی باغ که در زمینه‌ای سبز و تیره، نیم‌رخ زن را بازمی‌تاباند. سیگاری آتش کردم و پنبیر سفارش دادم. بیشتر مرد حرف می‌زد. موسیقی می‌نواخت. بطری هنوز به اندازه‌ی یک جام، شراب داشت. همه‌می‌رستوران بیشتر شد. با بالا رفتن صدای موسیقی، مردم بلندتر حرف می‌زدند تا صدای همدیگر را بشنوند. همان نگاه اول را می‌جستم که به جایی نمی‌رسید. یکی دو بار دیگر هم این گره در چشم من خورده بود. من پیشترها هم او را دیده بودم، اما نگاه آن روز صبح زود قم یک چیز دیگر بود. آفتاب هنوز از سر شاخه‌ی درخت‌های انارِ خانه پایین نیامده بود. خنکی سحر روی آجرنظامی‌های حیاط مانده بود. با مادر و برادر و خواهرش جلو در خانه ایستاده بودند و داشتند خداحافظی می‌کردند. خانه‌ی ما ته یک کوچه‌ی بُن‌بست بود. با هزار متر مساحت، دری کوچک داشت.

از اصفهان آمده بودند تا چند روزی میهمان ما باشند. دیدن او در میان زن‌ها آسان نبود. اتاق و سفره‌ی زن‌ها همیشه جدا بود. پسر سیزده ساله‌ای مثل من، به قول پدرم، اهل تمیز به حساب می‌آمد؛ در جمع زن‌ها جاش نبود. من کنج‌کاو بودم بینم در آشپزخانه و اتاقی که زن‌ها هستند، چه می‌گذرد. موقع پهن کردن سفره یا به بهانه‌ی کمک کردن به مادرم به جمع زن‌ها سرکی می‌کشیدم و دیدی می‌زدم. چند بار در شلوغی و از زیر چشم دیده بودم‌اش. چادر سیاه، حاشیه‌ی صورتش را هم پوشانده بود. به سمت دیوار مایل بود و من چیزی شبیه نیم‌رخ او را می‌دیدم. برگشت. چشم‌هاش، کشیده و درشت، در دلم چرخید. مژه‌هاش چنگ انداخت روی سینه‌ام. پاهام فروریخت. رفتند. رفت و یک جفت چشم جاماند روی چشم‌هام و جا را برای چشم‌های خودم تنگ می‌کرد. زود پریدم توی اتاق. پتو را کشیدم روی صورتم. می‌خواستم این تصویر را روی تاریکی حک کنم. سرم موج می‌خورد. تمام روز تلاش کردم از همه دور باشم تا کسی مرا پی‌کاری نفرستد؛ خودم باشم؛ تنها. روز آن روز تمام نمی‌شد؛ شب‌اش هم. باد توی حیاط هو هو می‌زد. از گوشه‌ی پتو توی تنم می‌خزید. یک لحظه که خواست دوباره رو بگیرد، موهای جلو سرش را دیدم. مشک‌ی نبود. گونه‌هاش سفید بود. یک آن پلک‌زدنش، مدام در ذهنم تکرار می‌شد. مثل تصویر آهسته‌ی فیلم، مژه‌هاش آرام روی هم می‌نشست. باد می‌آمد. صدای به هم خوردن در چند پنجره، تن درختان را دیوانه می‌کرد. پلک‌ها از هم باز شد. پدرم روی سجاده نشسته بود.

نگاهی کرد و لبخندی زد. ذکرش را برید. فؤاد جان! این فؤادجان اول صبح آشنا بود. زود رفتم وضو گرفتم.

نمازم که تمام شد، پدرم را دیدم در رختخوابش دراز کشیده و دستاش را روی پیشانی طاق بسته. اگر بخواهید می‌روم از پسر حاج عبدالله شیر می‌خرم. سرش را تکانی داد. از توی جیبام پول بردار. می‌دانستم که نان هم باید بگیرم. چرا آن قدر زود از خواب بیدار شده بودم؟ چرا به کله‌ام زده بود، شیر بخرم، با وجود آن که از هر چه صف بیزار بودم؟ صبح‌ها معمولاً سخت از خواب بیدار می‌شدم. اولین کلمه‌ای که به گوش می‌خورد «نماز» بود. از بیدار شدن زورکی بدم می‌آمد. دردی سرم را سنگین می‌کرد. خوابیدن سحرگاهی حسرتی بود. فقط اگر کسی خانه نبود، می‌شد به اندازه‌ی خواب خوابید.

آن روز خودم زود بیدار شده بودم. شب‌باش هم پلک‌هام به سختی سنگین می‌شد. احساس می‌کردم سرم ترگونه شده از باران. سوار دوچرخه‌ام شدم و سطلِ خالی شیر را به فرمان آویزان کردم. دوچرخه یاماها بیست و هشت بود. وقتی روی زین می‌نشستم، پام به زمین نمی‌رسید. تند رکاب زدم. کوچه خلوت بود و آسمان هنوز کاملاً هم رنگ روز نشده بود. چشم‌های زهرا در ذهنم می‌درخشید. میان زمین و آسمان بودم. سرعت‌ام را بیشتر کردم. دستم را از روی فرمان برداشتم. حس پرواز روی شانه‌ها و دست‌هام اوج گرفت. من برای آن چشم‌ها پا می‌زدم. بچه حواست کجاست؟

صدای ناشتا و نخرائیده‌ی پسر حاج عبدالله، جلو آن همه جمعیت، آب یخ ریخت روی سر تا پام. چند شب پیش هم همین طوری سردم شد توی رختخواب. در حرم امام رضا در یکی از رواق‌های کوچک نشسته بودم. سه طرف رواق، دیوار بود. دور تا دور دیوارها طلا و آینه بود. مردم هر چه را نداشتند به در و دیوار حرم آویخته بودند. در ازدحام زائران و مهممهی دعا و زیارت، تکیه دادم به دیوار. پاها را توی شکم‌ام فروبردم. تلویزیون تصاویری را پشت سر هم نشان می‌داد؛ مسابقه‌ی فوتبال، فیلم‌های سینمایی و برنامه‌ی کودک. کنار من سیدی چهارشانه نشست. عبایی سیاه و قبایی رنگِ خاکستر تیره به تن داشت؛ با عمامه‌ای بزرگ و ریشی جوگندمی و بلند. بلند شد.

وقتی با برخاستنش به من تنه زد و مرا در جام تکان داد، دیدم دو کلت قدیمی لوله دراز به کمر بندش آویزان است. کلت اول به کمرش بسته شده و کلت دوم به کلت اول رفت. رواق کمی خلوت تر شد. تلویزیون برفک نشان می داد. موسیقی حالتی یک نواخت گرفت. شراب نیمه‌ی جام را سر کشیدم. مرد داشت صورت حساب غذا را امضا می کرد. زن از جا بلند شد. کیف دستی اش را روی شانه انداخت و به سمت در راه افتاد. راستی چند سال اش بود؟

هیچ به این موضوع فکر نکرده بودم. فقط نیم رخ اش را می دیدم. شبیه یک رقص باله نرم و آرام راه می رفت. وقار راه رفتن اش از سن نبود، از سبکی بود؛ این قدر سبک که شاید می ترسید تند و چابک قدم بردارد. حالا از پشت سر، کتف هاش را می دیدم و گردنش را. روشنی پوست اش همه‌ی چشم ام را گرفت؛ مثل پرده‌ای صورتی که روی آینه انداخته باشند. من خودم را در آن آینه می دیدم که از دور نگاه می کند. پیرهن، هندسه‌ی تن اش را با دقت نشان می داد. عرض کمر از بالا به سمت پایین کمتر می شد. نزدیک باسن که می رسید باز خیلی ملایم پهنا می گرفت. پاها کشیده بود؛ نه چاق و نه لاغر. عطر عجیبی دماغم را پر کرد. حتماً مال آن زن نبود. فاصله به اندازه‌ای بود که انتقال بوی او را به من ناممکن می کرد. اطرافم هم کسی نبود. بوی عطری زنانه بود. بار اول نبود که این عطر را استشمام می کردم. رخوتی بدن ام را گرفت. مطب دکتر سهراب صدر از این بو همیشه پُر بود. گاهی تا وارد خیابان فرصت شیرازی می شدم، حس می کردم این عطر پشت پرده‌های بینی ام دارد بخار می کند.

شانزده سال داشتم. سردردی مزمن امان ام را بریده بود. کسی محل نمی گذاشت. این سردرد از یازده سالگی سراغ ام آمده بود؛ درست از وقتی رفتم حوزه. مادرم گفت به خاطر آن کتاب‌هایی است که می خوانم. منظورش همان چاپ سنگی‌هایی بود که با دست می نوشتند و بیش از متن، اطراف آن پر بود از حاشیه؛ از راست به چپ، از بالا به پایین و در خطوطی منحنی؛ درست مثل گنبد و مناره. این جدا از حاشیه‌هایی بود که خود طلبه‌ها، از جمله خودم، کنار کتاب می نوشتند. حاشیه‌ها مهم بودند. نشانه‌ی زحمت خواننده برای فهمیدن متن می شدند. علامت تفکر بودند و حتا به متن آبرو می دادند. واقعاً بی عقلی! من سی سال

است این کتاب‌ها را می‌خوانم. پس چرا سرم درد نمی‌کند؟ گوشه‌ی راست دهان پدرم کج شد.

هر وقت عصبانی می‌شد همین شکل را پیدا می‌کرد. وقتی برای اصلاح ریش‌اش آینه را از روی تاقچه زمین می‌گذاشت، گوشه‌ی راست دهان‌اش را در آینه کج می‌دیدم؛ حتا وقتی عصبانی نبود. برمی‌گشتم و با دلهره به صورت‌اش نگاه می‌کردم. می‌دیدم دهان‌اش هیچ عیب و ایرادی ندارد. هیچ عیب و ایرادی ندارد؟ پدرم زُل زده بود به دکتر حاجیان که زیر کاسه‌ی زانوم چکش می‌زد. می‌گفتند بهترین متخصص مغز و اعصاب قم است. اول خیابان صفاییه مطب داشت. دکترهای قم چیزی حالی‌شان نمی‌شود. پدرم تند برگشت و به مادرم نگاه کرد. دکترهای جاهای دیگر مگر سرشان می‌شود؟ دکترهای دیگر قرص میگرن تجویز کردند. هیچ کدام فایده نداشت.

در روزنامه اطلاعات یک آگهی دیدم؛ آدرس دکتر سهراب صدر، متخصص مغز و اعصابی که تازگی از امریکا برگشته. بهانه‌ی خوبی بود برای تهران رفتن. قم به دنیا آمده بودم، ولی تازگی‌ها دلم در این شهر می‌گرفت. هر چه بزرگ‌تر می‌شدم، خیابان‌ها کوچک‌تر و کوچه‌ها کهنه‌تر به نظرم می‌آمدند. از کتاب‌خانه‌ی مرعی نجفی برمی‌گشتم خانه. یک‌بار دیدم این مغازه‌ها چه دخمه‌های پُرگرد و غباری هستند. جنس‌هاشان را هزار سال است نفروخته‌اند. خیابان، شیار خاکی گوشه‌ی دیوار زیرزمین‌مان شد. بعضی وقت‌ها عبور طولانی و مکرر مورچه‌ها را نگاه می‌کردم. از لانه می‌آمدند و به لانه برمی‌گشتند. زن‌ها همه در پارچه‌های سیاه پوشیده بودند. خیلی دوست داشتم تشخیص می‌دادم کدام یک از مورچه‌ها ماده‌اند و کدام نر.

چهره‌ی مردها سوخته بود. مورچه‌های سبز را جدا می‌کردم. از مسیر معمولی بیرون می‌بردم‌شان تا بیشتر جلو من راه بروند، بیشتر بینم‌شان. همه پوشیده بودند. طلبه‌ها غیر از لباس عادی که لباس خانه بود، قبایی داشتند که یک بار-و-نیم دور بدن می‌پیچید. شانه‌هاشان زیر تکه تکه‌های سوسک مرده‌ای خم شده بود. رویش هم عبایی می‌انداختند که در حقیقت می‌شد سه بار دور هیکل آدم بگردد. روی سرشان هم عمامه می‌بستند سیاه

یا سفید، دست کم پنج متر. تمام راه‌شان پنج سانت نمی‌شد. می‌رفتند و می‌آمدند. گاهی حتا چیزی هم همراه خود نداشتند؛ نه پای سوسکی و نه سرش را. عادت داشتند این راه را طی کنند. سعی می‌کردم بفهمم چگونه فکر می‌کنند و تصمیم می‌گیرند یا اصلاً آیا فکر می‌کنند؟ چیزی دستگیرم نمی‌شد. جای‌ام را تغییر دادم. سمت دیگر لانه دراز کشیدم. دست‌هام را زیر چانه قفل کردم. فرقی به حال‌شان نداشت. باز می‌رفتند و می‌آمدند. می‌رفتم و می‌آمدم.

سال‌ها بود مسیر خانه تا حرم حضرت معصومه یا مدرسه‌ی فیضیه را که دیوار به دیوار حرم بود، طی می‌کردم. در رفت و برگشتِ صبح و بعد از ظهر، چهار بار همان آدم‌ها را می‌دیدم. دیگر صورت آدم‌ها تفاوتی با هم نداشت. حس کردم شاید یک چیز مهم فراموش شده باشد. می‌شمردم‌شان. اول فکر می‌کردم راحت است. راحت نبود. همه‌ی مورچه‌ها شکل هم بودند و معلوم نبود کدام‌شان به لانه رفته و کدام یکی بیرون آمده.

باد تندی پیچید توی زیرزمین. رنگ غبار همه‌ی خیابان را گرفت. چشم‌هام مثل شمعی ناتوان تاریک شد. لایه‌ی ضخیم خاک، آسفالت خیابان آستانه را پوشاند. خاک رُس از دورترین نقطه‌ی کویر پا می‌شد و جلو چشم آدم می‌نشست. سر چهارراه بازار بودم. کنار مسجد امام، قصابی کوچکی بود. بی‌درنگ و از هجوم باد خودم را انداختم توی دکان. دودِ سیگار کنار لبِ قصاب، چشم‌هاش را تنگ می‌کرد. برجستگی استخوان‌های سینه‌اش از لای پیرهن نیمه‌باز و زیرپیرهن چرک‌اش پیدا بود. راسته‌ی گوسفندی را زیر چاقوش گرفت. آخوند پیری، با چشم، مسیر بریدگی گوشت را تعقیب می‌کرد. دست به ریشش می‌کشید و تسبیح شاه‌مقصودش را لای عرق دست‌هاش تاب می‌داد. عقب مغازه، کنار یخچال، قفسی بود که بیشتر اوقات درش باز بود. کلاغ سیاه و درشتی در آن آشیان داشت. فکر می‌کنم آن کلاغ هرگز پاش را از قصابی بیرون نگذاشته بود. چشم‌هاش از شرم و شرارت برق می‌زد. نگاهش که می‌کردم، حس دوگانه‌ی تنفر و ترحم در من بیدار می‌شد. بی‌حال راه می‌رفت. گاهی که پرهاش را باز می‌کرد، قصاب چشم‌غره‌ای می‌رفت. با دلخوری پرهاش را می‌بست و هرچه کینه داشت توی چشم‌هاش می‌ریخت و نثار مشتری‌ها می‌کرد.

باد هم چنان می‌وزید. نه کلاغ، نه قصاب و نه آن پیرمرد، هیچ کدام اعتنایی به من نمی‌کردند. شاید گمان می‌بردند من هم یک مشتری هستم. خیابان فرصت کجاست؟ ساعت دو بعد از ظهر بود. پیرهن سفید یقه آخوندی‌ام را روی شلوار انداخته بودم. کنار گوشم چند دانه موی سیاه سبز شده بود. روی لبم هم رگه‌هایی به تیرگی می‌زد.

پله‌ها تاریک بود. بالا رفتم. دختری در را باز کرد. لبخندی زد. نمی‌دانم از روی ادب بود یا تعجب از مشتری بی‌موقع. یک‌دفعه تنم داغ شد. شاید از بوی عطری بود که به محض باز کردن در به همه رگ‌هام نفوذ کرد، یا از خجالت، یا از این‌که برای اولین بار زن نامحرمی را به این حالت می‌دیدم. دکمه‌های مانتو آبی‌رنگش بسته نبود. بلوز و دامن چسبان‌اش تا جایی که می‌شد برجسته‌گی بدن را نمایان می‌کرد. روسری روی سرش افتاده بود. موها را نمی‌پوشاند. دختر عموهام هم مانتو نمی‌پوشیدند. با این حال، از وقتی ده یازده سالم شد، روسری‌هاشان را محکم می‌بستند و لباس‌های بلند و گشاد تن می‌کردند؛ حتا اگر ده یازده سال‌شان بود. یک بار عموم زینب را با دسته‌ی جارو آن قدر زد که برای همیشه یادش ماند نباید بدون جوراب ضخیم برود در حیاط را باز کند و آشغال‌ها را به سپور بدهد. با صدایی کش‌دار گفت بفرمایید.

سلام. ببخشید این جا مطب دکتر است؟ به تابلوی کوچک روی در نگاه کرد. بله. قرار قبلی دارید؟ زود نگاه‌ام را از روی اسم «دکتر سهراب صدر، متخصص مغز و اعصاب» برداشتم. نه. باید قبلاً وقت می‌گرفتید. آقای دکتر خیلی سرشان شلوغ است. نمی‌دانستم. از شهرستان آمده‌ام. حالا بفرمایید تو. دکتر ساعت چهار می‌آید. شاید بشود بین مریض‌ها شما را ببینند.

عطرش تازگی داشت؛ کِرِختم می‌کرد. همین‌طور موسیقی ملایمی که روی همه اشیای اتاق لمیده بود. من فقط تصنیف‌ها و سرودهایی را شنیده بودم که رادیو و تلویزیون پخش می‌کرد. تازه پدرم هر وقت ما را در حال گوش دادن به آن‌ها می‌دید، رویش را در هم می‌کشید. دختر قد بلند بود. البته من هم بالغ شده بودم و استخوان‌های درشتم نمی‌گذاشت در برابر او احساس کوچکی کنم. نشست پشت میز. خودم را جمع کرده و کمترین حجم



را روی صندلی به آن راحتی گرفته بودم. هنوز نمی‌توانستم به چهره‌اش نگاه کنم. صندلی روبه‌روی میز را انتخاب کرده بودم تا بتوانم خوب ببینمش. کاملاً جرأت نداشتم. می‌خواستم جوری نگاهش کنم که نفهمد. دختر چند تا از کاغذهای روی میز را برداشت و روی هم گذاشت. موهایش را که توی صورت می‌آمد، به نرمی کنار زد. از کیف‌اش یک کیلیپس درآورد و توی دهانش گذاشت. موهایش را پشت سر، جمع کرد. کیلیپس را از دهان گرفت و به موها زد. آقا! شما چیزی می‌خورید؟ کافه‌ای، جوسی؟

کلمه‌ها روی تن‌ام شلاق می‌زد. همه چیز مطب‌غریبه بود. دهان‌ام خشک شد. با این حال دوست نداشتم زمان بگذرد، دکتر زود بیاید یا سر و کله‌ی مریض‌های دیگر پیدا شود. نه. خیلی ممنون، همین الان خورده‌ام. کیف دستی‌اش را باز کرد. آینه‌ی کوچکی درآورد. بی‌اعتنا به من ابروهایش را در آینه مرتب کرد. سرش را که جلو آینه بالا برد، روسری افتاد روی شانه‌هایش و او به کار خود ادامه داد، انگار نه انگار. وقتی آینه جلو چشم‌هایش بود با خیال راحت‌تر می‌توانستم نگاهش کنم.

آنچه‌هایش را روی میز گذاشت. روی سینه‌اش چند لک صورتی بود. زیر چشمی می‌توانستم خم شدن پستان‌هایش را به جلو ببینم. درشت و سفید بودند. قلبم با گوشه‌ی چشم‌ام می‌پرید. هیچ وقت این قدر گرم نشده بود؛ حتا در دمای نزدیک پنجاه درجه‌ی قم که اگر تخم مرغ را روی آسفالت می‌گذاشتی، خشک‌پز می‌شد و می‌ترکید. آب خشک دهان‌ام را تند تند قورت دادم. آقا! می‌توانم بپرسم مشکل شما چیست؟ گلو می‌سوزد. بلافاصله نگاهم را از روی سینه‌هایش دزدیدم. ببخشید کدام مشکل؟ خندید. شما آمدید دکتر، نه؟

بله. مدتی است سردرد دارم. قبلاً هم چند بار دکتر رفته‌ام. فایده‌ای نداشته. آینه را از جلو چشمان‌اش کنار کشید. دوست داشتم بدانم چه طور این مطب را پیدا کردید. می‌دانید ما این سؤال را از همه مریض‌هامان می‌کنیم تا ببینیم کدام آگهی بیشتر جلب توجه کرده. آقای دکتر تازه از امریکا آمده‌اند؟ بله. یک ماهی می‌شود. لوس آنجلس در بیمارستان ایالتی کار می‌کردند. یکی از بهترین پزشکان آن‌جا بودند.

پا شد. از پشت میز آمد جلو ایستاد و باسن‌اش را به میز تکیه داد. عطرش دوباره هجوم آورد به دماغ‌ام. با هر حرکت دست این بو را به سمت من پرواز می‌داد. حالا حدود یک متری من بود. لب‌هاش را به هم می‌مالید. نگاه‌اش ثابت مانده بود. من نمی‌دیدم به چی نگاه می‌کند. فقط پاهای بی‌جوراب او را می‌دیدم که تا بالای زانو پیدا بود. کفش‌هاش چند بند بود که از این طرف به آن طرف تخته کفش رفته بود. دکترها چی گفتند؟ چی تجویز کردند؟ سعی می‌کردم اسم داروها را به خاطر بیاورم. از این که اسم آن‌ها را می‌گفتم احساس غرور می‌کردم. اسم‌ها همه انگلیسی بود. این قرص‌ها را نخورید. دکترهای ایرانی فقط بلدند مریض را ببندند به دارو. من می‌روم نسکافه‌ای برای خودم درست کنم. اگر می‌خواهید برای شما هم بیاورم.

خیلی ممنون. یعنی چه خیلی ممنون؟ بیاورم یا نیاورم؟ خون پرید زیر پوست صورت‌ام. نه، خیلی ممنون. شما بفرمایید. بدن‌اش حضور مردانگی مرا به هیچ می‌گرفت. درست است که من مرد مرد نبودم، اما شانزده سال‌ام بود و مطمئن‌ام که قیافه‌ام دست‌کم هفده هجده ساله نشان می‌داد. بالاخره نامحرم که بودم.

مانتوش را درآورد و روی جالباسی آویزان کرد. رفت طرف دری که به آشپزخانه باز می‌شد. موسیقی هم‌چنان می‌نواخت و از چهارگوشه‌ی سالن آدم را فرومی‌گرفت. چند دقیقه بعد فنجان به‌دست آمد. ما برای مریض‌هامان پرونده درست می‌کنیم تا نوبت‌های بعد که می‌آیند گزارش پزشکی آن‌ها را داشته باشیم.

همین‌طور که این حرف‌ها را می‌زد انگشت‌های باریک و ناخن‌های نارنجی و بلندش اوراق یک پوشه را می‌کاوید؛ گویی در موهای لخت دخترکی فرومی‌رود و آن‌ها را نوازش می‌کند. کاغذی بیرون کشید و آمد کنارم روی صندلی نشست و با دست دیگرش فنجان را روی میز کوچک روبه‌روی من گذاشت. فکر می‌کنم تب کرده بودم. عطرش از دماغ‌ام گذشته بود، پشت سرم مثل نبض می‌کوبید. همه‌م‌ای در اطراف‌ام نمی‌گذاشت درست فکر کنم. شکم‌ام به نرده‌ی زنگ‌زده‌ی آهنی پل آهنچی فشرده می‌شد. خیابان اراک از جمعیت سیاه بود. از سر و کول هم بالا می‌رفتند. چیزی شبیه بوی گلاب روی پارچه ترمه و خاک،

مشامام را خراش می‌داد. بالاتنه‌ام از فشار توده‌ی مردم، آن طرف نرده خم شده بود؛ انگار می‌خواهم خودم را پرت کنم کف رودخانه. رودخانه خشک بود، مثل بیشتر اوقات؛ اما پُر بود از پاسدارها و چند روحانی که آفتاب، سفیدی و سیاهی عمامه‌هاشان را بی‌رنگ‌تر می‌کرد. همه در ولوله بودند.

پشت یک بلندگو داشتند اطلاعیه می‌خواندند. یک ماشین نیشان از زیر پل گاز داد و غُرید. بیست متری آمد جلوتر؛ جایی که همه بیندش. پشت وانت چند پاسدار ایستاده بودند. زنی با صورتی پوشیده، کف وانت نشسته، لوله‌ی چند ژسه دورش را گرفته بود. آخوندی پشت بلندگو رفت. کلمه‌ها را نمی‌شنیدم. مردم پشت سر من یا لعنت می‌کردند یا تف. دهان‌ها باز بود. بوی ماندگی می‌آمد. هوا پر از کف شده بود؛ کف‌های تشنه و تفتیده. مرد عمامه به‌سر مردم را به آرامش دعوت کرد تا حکم خدا جاری شود. کنار رودخانه، آن بالا، زیر کاج‌های پاکوتاه، زن‌ها ایستاده بودند تا سنگسار زن را تماشا کنند. حکم زن زانیه‌ی محصنه رجم است. آشیخ علی‌پناه سرش را توی کتاب لُمه فروبرده بود.

همیشه همین‌طور بود. وقتی هم راه می‌رفت، سرش آن‌قدر پایین بود که خیال می‌کردی سنگینی عمامه‌ی به آن بزرگی را روی گردن چروکیده‌اش به سختی تحمل می‌کند. نکاح در لغت به معنای گاییدن است. دو سه طلبه‌ی کنارم پقی زدند زیر خنده. جدیت آشیخ علی‌پناه سر همه ما را هم توی کتاب لُمه فروبرد. یکی از طلبه‌ها پاشد و از مسجد بیرون رفت. تا آخر درس برنگشت. فرداش سرش را آورد نزدیک گوشم. جُنُب شده بودم. آخر بد جواری رُگ درس می‌دهد. رفتم توی دست‌شویی و استمناء کردم. دیگر نمی‌توانستم وارد مسجد شوم. سال بعدش بود که به اصرار کمال، هم‌بحثام، رفتیم خانه‌ی او؛ در واقع خانه‌ی پدرش. خاک‌فَرَج زندگی می‌کردند. همه‌ی مرده‌های خانواده‌اش روحانی بودند. پدرش فقیه مشهوری بود. دالان دم در را که رد کردیم، از پنجره‌ی چوبی اتاق‌ها کتاب‌های پوستی را دیدم که در قفسه روی هم انبار شده بود. حتماً خیلی از آن‌ها خطی بودند.

تا نشستیم دست‌هاش را نگران بالا برد. ببینید، همه‌جای این فرش احتیاط دارد. مواظب باشید. فقط روی همین پتو بنشینید. به کمال نگاه کردم. یعنی نجس است؟ به سمت پتو اشاره کرد. نه، معلوم نیست نجس باشد. ولی چون من توی این اتاق می‌خوابم و زیاد در خواب محتلم می‌شوم، می‌گویم بهتر است احتیاط کنیم. کمال زیر لب می‌خندید. شال سبزش را درآورد و روی زانوش گذاشت.

رفت چای بیاورد. پاشدم و قفسه‌ی کتاب‌هاش را دید زدم. بیشتر کتاب‌ها فقهی بود. یک دوره مجمع البیان و یک کلیات شمس تبریزی هم پایین قفسه‌ها بود. ناگهان چشمم خورد به حروف لاتینی که پشت عطف یک کتاب نشسته بود. بی‌درنگ بیرون کشیدمش. «راهنمای عشاق». آموزش سکس بود به زبان انگلیسی با کاغذ گلاسه و عکس‌های رنگی از حالت‌های مختلف آمیزش جنسی. کتاب روی دستم و نگاهم روی کتاب ماسید. رو کردم به کمال که از همه جا بی‌خبر قرآن جیبی‌اش را ورق می‌زد. چند ماهی می‌شد که در حال و هوای حفظ بود. کمال! تا به حال چنین چیزی دیده بودی؟ با احترام قرآن‌اش را بست و بوسید. کتاب را از دستم گرفت. انگلیسیه؟ لای کتاب را که باز کرد رنگش پرید. نفس‌اش تند شد. ترس و هوس در چهره‌اش آمیخت. نوک انگشت‌هاش نوک ورق را می‌گرفت، انگار صفحات این کتاب هم مثل همه‌جای فرش احتیاط داشت.

کمال میان ما معروف بود به محجوبی. فکر می‌کنم همه‌ی دانایی جنسی‌اش را مدیون علامه مجلسی بود و حلیه‌المتقین. پدرش روحانی بود و مادرش را هم دو بار تصادفی دیده بودم؛ روبنده‌ای صورتش را محو کرده بود و چادر مشکی همه جاش را پوشانده بود جز چاقی‌اش را. کمال یک بار گفت من ماهی یک دفعه محتلم می‌شوم. هر بار خواب می‌بینم کنار خیابان نشسته‌ام و می‌خواهم ادرار کنم. خیلی عذاب می‌کشم و اعصابم خورد می‌شود. ناگهان محتلم می‌شوم.

کمال بعد از مدتی سرگیجه روی کتاب، آن را بست. به سمت من گرفت. بگذار سرچاش تا نیامده. با سینی چای آمد تو. کتاب توی هوا میان دست من و کمال بود. اصلاً به روی خودش نیاورد. کار از کار گذشته بود. علما سیر و سلوک عملی را هم شروع

کرده‌اند؟ خندید. کمال هاج و واج به من و او نگاه می‌کرد. نه بابا. کریم‌مان از آدیس‌آبابا آورده. برادرش رایزن فرهنگی بود. مجید، برادر ارشدش، هم دو سالی بود که، بعد از ازدواج دخترخاله‌اش با یک کارمند بانک، لباس آخوندی را درآورده، دیگر درس نمی‌خواند. پدرم می‌گفت آدم باسوادی بود. پیش آقا محمد شاه‌آبادی حکمت متعالیه و عرفان خوانده.

همین دیروز در کوچه‌ی نوربخش جلو من ایستاد. از بدن‌اش بوی چربی کبابی‌های قم می‌آمد. پابره‌نه بود. پیره‌ن آخوندی بلندش چرک‌چرک بود. اسمت چیه؟ فواد. ولی او یک اسم ندارد. صفیه اسم اعظم اوست. و له الاسماء الحسنى فادعوه بها. صادر اول است. جلوه‌ی اول است. لاتکرار فی التجلی. فیض خداوند تبارک و تعالی از طریق او به جهان سرریز می‌شود. صفیه همان اسبابی است که آبی الله ان یجری الامور الا باسبابها.

کتاب را از دست کمال گرفت و در قفسه گذاشت. سال آخری بود که برای امتحان خیرات مکاسب و کفایه رفته بودم مصلا‌ی قم. تکیه دادم به دیوار و پاهام را تا کرده، نشستیم. معمم شده بود. آمد جلو. خاک بر سرت. تو دیگر برای چه آمده‌ای؟ خجالت نمی‌کشی اسم خودت را طلبه می‌گذاری؟ حتماً جُنُب هم هستی. بدون آن که منتظر واکنشی بماند، از من دور شد. نفهمیدم چرا کسی که از نظر او دیگر طلبه نیست، باید حتماً در حال جنابت باشد. پانصد ششصد نفری برای امتحان آمده بودند. سه چهار زن هم از جامعه‌الزهراء آن دورتر ایستاده بودند که بعد از مردها وارد مصلی شوند. صورت آن زن‌ها هم پیدا نبود. مردم آن پایین حلقه‌وار باز شدند. با کنار رفتن آن‌ها گودالی روی زمین رودخانه پیدا شد.

زن را از پشت وانت نیشان پیاده کردند. حکم زن زانیه‌ی محصنه رجم است. پژواک صدای آشیخ علی‌پناه در فضای رودخانه به دیوارهای مدرسه‌ی فیضیه می‌خورد و برمی‌گشت. چادر بزرگ سفیدی رویش انداختند. چادر سیاه‌اش از زیر پایین افتاد. دو زن مأمور دست‌هایش را گرفتند و نزدیک گودال بردندش. شمرده شمرده راه می‌رفت. گویا برای انجام مراسمی آیینی قدم برمی‌دارد. انگار روز عاشورا است و دارد می‌رود حرم، زیارت، برای سلامتی بچه‌هاش دعا کند.

شن‌ریزه‌های رودخانه تا بالای سینه‌اش آمد. الله اکبر. الله اکبر. الله اکبر. سنگ اول بالای سرش نشست. یک چشمه‌ی سرخ روی سرش شکفت. زبان در دهان‌ام به حالت احتضار افتاد. سینه‌ام داشت خُرد می‌شد از بس هجوم می‌آوردند. پاهام تَبَر خورد. من نایستاده بودم، زیر فشار ایستاده مانده بودم. دست‌ها همه سنگ شده بود؛ دستِ همه سنگ. چادر دیگر سفید نبود. سرم را بالا گرفتم که خون را نبینم. گلدسته‌های حرم زیر نور خورشید، عدسی چشم‌هام را می‌بُرید. طلای گنبد از همیشه سرخ‌تر بود. چشم‌هام را بستم. خواب بودم یا بیدار؟ مردی با ردایی کهنه کنار بستر زنی نشست. اطراف‌اش پر است از کاغذهای پایروس و پوست آهو.

زن با چشم‌های نیمه‌باز، خودش را عریان روی تشک پهن کرد و پاهاش را از هم جدا نگه داشت. مرد قلم و قلم‌تراش را جلوش گذاشت. تیغ قلم‌تراش را نزدیک زن برد، میان پاهاش. دو لبه‌ی نهان‌جای زن را با دقت از هم باز کرد و زبانک میانی‌اش را با تیغ برید. خون غلتید روی زمختی آهن تیغ و از آن‌جا چکه چکه روی ملافه‌ی سفید زیر زن. مرد تیغ را بیرون آورد. سرازیر کرد و خون‌اش را تکاند توی قلم‌دان. بعد همان تیغ را میان پای خود برد. از شکاف آلت‌اش مایع سفید رنگی بیرون می‌آمد. تیغ را آهسته زیر مایع گرفت. هر چه از مایع روی تیغ ماند، ریخت توی قلم‌دان. باز تیغ را نزدیک نهان‌جای زن برد. چند بار خون و مایع سفیدرنگ را توی شیشه‌ی قلم‌دان ریخت. شیشه را تکان داد تا خوب به هم آمیخته شوند. نوک قلم را در قلم‌دان فروکرد. یکی از پوست‌های لَف‌شده را باز کرد و روی دستش گرفت و با دست دیگر شروع کرد به نوشتن: ذکر رسیدن سلطان شهاب الدوله و قطب‌المله ابی سعید مسعود ابن یمین الدوله و امین‌المله، رضی الله عنهما، به شهر هری و مقام کردن آن‌جا و باز نمودن احوال آن‌چه حادث گشت آن‌جا تا آن‌گاه که به تاختن ترکمانان رفت و مجاری آن احوال. زن پلکی زد. خودم را بیشتر جمع کردم. مواظب بودم بدنم به او نخورد. شروع کرد به پرسیدن اسم، محل تولد، سال تولد، آدرس، شغل و این جور چیزها.

غیر از اسم و سال تولد، بقیه را دروغ گفتم. فکر کردم اگر بگویم متولد قم و طلبه هستم، شاید غش کند. وقتی مشخصاتم را می‌گفتم، همه اعداد را به انگلیسی می‌نوشت.

دستش را به دسته‌ی صندلی تکیه داد. پاهاش را روی هم انداخت. با دکتر یک کتاب روان‌شناسی ترجمه می‌کنم. درباره کتاب و نویسنده‌اش توضیح‌هایی داد که هر چه زور زدم چیزی سر درنیاوردم. گوش می‌دادم.

زبانم نان آفتاب‌خورده شده بود. به التماس نفس‌هام افتاده بودم. در کتاب‌خانه‌ی پدرم دو جلد کتاب قطور دیده بودم که رویش نوشته بود اصول روان‌شناسی. برای این که کم نیآورم مجبور بودم چیزی بگویم. خانم! شما کتاب اصول روان‌شناسی را خوانده‌اید؟ چشم‌هاش گرد شد. کدام اصول روان‌شناسی را؟ همان که دو جلد قطور است و رنگ جلدش هم قهوه‌ای است. اوه! آن را می‌گویی؟ آن که خیلی قدیمی است. از اولین کتاب‌های روان‌شناسی است که در ایران چاپ شده. چطور مگر؟ همین جوری؟ تو آن را از کجا می‌شناسی؟

خوب هدف گرفتم. نباید فکر می‌کرد من بچه هستم. شانه‌هاش را بالا انداخت. حرف را برگرداند به همان کتاب روان‌شناسی که با دکتر ترجمه می‌کند. با انگشتی وسطی، عرق روی ابروهایم را گرفتم. گرمات است؟ می‌خواهی کولر را تندتر کنم. نه، خیلی ممنون. چقدر تعارفی هستی! بلند شد و کلید کولر را فشار داد. دکمه‌های بالای پیرهن‌اش را باز کرد. بدن من و آن کولر برعکس هم کار می‌کردند، به همان تندی.

گفتی از شهرستان آمده‌ای. از رشت می‌آیی؟ نه خانم. هم از بودن و حرف زدن با او خوشم می‌آمد و هم از دست سؤال‌هایش کلافه شده بودم. می‌ترسیدم همه چیز خراب شود. از کاشان خانم! آه! کاشان! شهر قشنگی است. من چند بار رفته‌ام. مادر بزرگِ مادری‌ام اهل کاشان است.

ای داد بیداد! من که اصلاً در عمرم یک بار هم کاشان را ندیده‌ام. اصلاً برای چی کاشان از دهن‌ام بیرون پرید؟ اگر درباره‌ی کوچه و خیابان و اوضاع و احوال آن‌جا چیزی بپرسد، آبروی‌ام پاک می‌رود. کولر این‌جا هم مثل کولرهای قم، انگار باد داغ را روی آب جوش ول می‌دهد و به صورت آدم می‌پاشد. آب خنک می‌خوری؟

دیدم اگر باز هم بگویم خیلی ممنون، تشنگی هلاکام خواهد کرد. سرم را آهسته به پایین تکان دادم. تا گفتم بله، زنگ زدند. مردی با کیف چرمی مشکی، کت و شلوار و کراوات وارد شد. تردید نکردم که خود دکتر است، دکتر سهراب صدر. به سرعت رفت توی اتاق و دختر به دنبال او. حالا که نوبت آب آوردن برای من شد، از اتاق بیرون نمی‌آمد. دیوارها را نگاه می‌کردم و تابلوهای کوچک و بزرگی که هیچ مفهومی برام نداشتند. نه نقاشی منظره بودند نه آدم. تکه‌های رنگی نامنظمی که فکر می‌کردم لابد معناهای عجیب و غریبی باید بدهند. خیلی طول کشید تا دختر بیرون آمد. زن از در بیرون رفته بود.

در راهرو و جلو آسانسور هم هیچ کس نبود. به ساعت نگاه کردم. ده دقیقه به ده بود. آخرین جرعه‌ی جام را بالا رفتم. سیگار و فندک را توی جیب کت‌ام گذاشتم به سرعت از رستوران بیرون آمدم. سوار آسانسور شدم. کلید را که توی قفل برداندم، صدای زنگ تلفن را شنیدم. زود رفتم تو و پریدم روی تخت. گوشی را برداشتم. تو کجایی؟ دو ساعت است که زنگ می‌زنم و نیستی. کارمند هتل می‌گفت بیرون هم نرفته‌ای.

توی رستوران بودم. دارم می‌آیم پیشت. روی تخت دراز کشیدم. از پنجره‌ی اتاق، خیابان آمستردام و ایستگاه سن لازار پیدا بود. نورافکن ایفل دور سر تاریکی پاریس طواف می‌کرد. اولین بار، شب شده بود که رسیدم پاریس. تا از فرودگاه اورلی بیرون آمدم، به تاکسی گفتم برود سن میشل. روی پل پیاده شدم. نوک نورانی نوتردام روی موج‌های سن تاب برداشته بود. خیابان خلوت بود؛ بر عکس کافه سر میدان. چمدان‌ام را زمین گذاشتم و روی یک صندلی نشستم.

پاریس با چشم‌های پر کرشمه‌ی زنی نگاه‌ام می‌کرد. آدم توی این شهر پیر هم می‌شود؟ کریستیانا خندید. تو اولین خارجی هستی که می‌بینم بعد از سال‌ها ماندن، از این شهر و شلوغی و دشواری زندگی و کاغذبازی اداری‌اش نمی‌نالد. شاید. شاید به این خاطر که من هیچ وقت این جا خودم را خارجی حس نکردم. من این خیابان‌ها و آدم‌هاش را در رؤیاهای یک نفر دیده‌ام. شاید هم به این دلیل که پاریس را شب کشف کردم و همیشه



اولین بار هر چیز، مرجع بازگشت خاطره‌های بعدی است. اولین بار نشانه‌ی کمیت نیست، یک کیفیت است.

چه چیز پاریس مرا به سمت خود کشید؟ کلژ دوفرانس باید همین نزدیکی‌ها باشد. زردی تابلو کتاب‌فروشی ژیبیر ژوزف زیر نور چراغ، خیابان سن میشل را از ظلمات درمی‌آورد. آقای فروغی می‌گفت انجمن فلسفه را از روی الگوی کلژ دو فرانس درست کرده‌اند. در راهرو کسی نبود. دیر رسیدم. وارد که شدم، دم در، تردیدی پام را سنگین کرد. منتظر بودم آقای فروغی سرش را برگرداند و اجازه‌ی نشستن دهد. دختر و پسر کنار هم نشسته بودند. وسط کلاس دختری تکیه داده و دستش را روی میز عقب پهن کرده بود. به تخته سفید نگاه می‌کرد. چشم‌هام گوی آتش شد و حدقه را سوزاند. هزاربار پلک زدم تا مطمئن شوم اشتباه نمی‌بینم. زهرا دست‌اش را روی کاغذهای یک کلاسور حرکت می‌داد. همان نگاه بود؛ با همان چشم‌ها و مژه‌ها که هر شب توی خیال‌ام نقاشی‌شان کرده بودم.

بفرمایید... بفرمایید. آقای فروغی همین‌طور براندازم می‌کرد. پام گرفت به میز و با مخ رفتم توی شکم دختری که ردیف اول نشسته و مثلاً شش دانگ حواس‌اش را به استاد داده بود. دختر بلافاصله خودش را کشید عقب. یک آن، دست من روی سینه‌اش افتاد تا از افتادن بیشتر بازدارم یا دستاویزی برای بلند شدن پیدا کند.

وضع خیلی تراژیک شد. نمی‌دانم من بیشتر خجالت کشیدم یا آن دختر. منتظر شنیدن هر حرف و نگاهی بودم. خودم که زبان‌ام پس گشته بود توی حلق‌ام. دختر بیچاره هم این قدر شوکه شده بود که حرفی نزد. آقای فروغی هم خنده‌اش گرفته بود و هم سعی می‌کرد اخم کند تا کنترل کلاس از دست‌اش نرود. بدون آن که سرم را بلند کنم، عذرخواهی زیر لب و سریعی کردم و زود نشستم در ردیف دوم. حس غریبی در جان‌ام افتاد. هم دیدن زهرا و هم این حادثه، همه چیز را با هم قاطی کرد. وقتی سر جام مستقر شدم، دیگر هیچ فکری نداشتم جز زهرا. اما روم نمی‌شد برگردم و نگاه‌اش کنم. آیا وارد شدن شاهکار مرا دیده بود؟ حتماً دیده بود. اصلاً مرا شناخته بود؟

طی این سال‌ها باید قیافه‌ی من خیلی عوض شده باشد. خیلی وقت بود که دیگر خانه‌ی ما نمی‌آمد. مادرم فقط از قول مادرش می‌گفت بچه‌دار شده و بعد از مدتی هم طلاق گرفته. اما نگفته بود تهران است. شاید الان هم سفری آمده. چه جوری از کلاس فلسفه‌ی هنر سر درآورده؛ آن هم توی انجمن فلسفه؟ مطمئن‌ام که مرا نشناخته. وقتی بچه بودم مرا دیده بود. حالا شش سالی می‌گذرد. شاید هم بیشتر. اصلاً چرا باید به من فکر کرده باشد؟ این من بودم که در خیال‌ام از او تصویری ساخته و همه‌ی این سال‌ها را، مثل قربانی، در معبد آن تصاویر بُرده بودم.

برای او لابد دانشجویی بودم مثل دانشجویهای دیگر. شاید نمونه‌ی عالی دست و پا چلفت‌ترین‌شان. حالا باید چه کنم؟ کلاس تمام شد و هیچ چیز نفهمیده بودم. آقای فروغی با نگاه‌اش همدلی می‌کرد با من. همیشه بیشترین سؤال‌ها را من کرده بودم. این بار اما ساکت بودم. از سالن بیرون آمدم. کنار یک تابلو اعلانات ایستاده بود؛ فهرست کتاب‌های تازه منتشرشده‌ی انجمن را نگاه می‌کرد. پیرهن سائن سرخ‌رنگ بلند و گشادی پوشیده بود با روسری‌ای که لاقیدانه دور سرش پیچیده. پشت سرش ایستادم. سلام.

برگشت. در نگاه‌اش چیزی از گذشته نبود، نه از آن سال‌ها که قم خانه ما می‌آمدند و نه از شیرین‌کاری وقت ورودم به کلاس. همین به من جرأت داد تا محکم بایستم و نگذارم تپش قلب، صدام را بلرزاند. شما زهرا خانم هستید؟ نگذاشتم جواب بدهد. من فؤاد هستم. من را به یاد می‌آورید؟ شما... هان! چقدر بزرگ شده‌اید! بابا و مامان خوب‌اند؟ نگاهی به قد و بالاش کردم. ولی شما اصلاً بزرگ نشده‌اید. همان‌طور که دیده بودم‌تان مانده‌اید. خندید.

شما که انگار طلبه شده بودید؟ این‌جا چه کار می‌کنید؟ نکند حوزه‌ی علمیه در انجمن فلسفه هم شعبه زده؟ تا اطلاع ثانوی نه. گفتیم تا حوزه‌ی علمیه این‌جا را هم تصرف نکرده، بیایم ببینم چه خبر است. همه همین‌طور شروع می‌کردند. تا می‌فهمیدند طلبه هستیم و دارم کلاس‌های دانشگاه یا انجمن می‌آیم، کلی متلک بارم می‌کردند. شما هنوز اصفهان زندگی می‌کنید؟

از پله‌ها آمدیم پایین. هنرهای زیبا درس می‌خوانم. چطور به فلسفه‌ی هنر علاقه‌مند شدید؟ همین طوری. خودم نقاشی می‌کنم. تئوری نقاشی هم زیاد خوانده‌ام. یکی از دوستان‌ام گفت این‌جا کلاس است. اولین باری است که می‌آیم. باد پاییز چند برگ خشکیده از شاخه‌ی درختان باغ انجمن را پیش پامان انداخت. می‌دانم. از کجا؟ اولین باری نیست که به این کلاس می‌آیم.

روسی‌اش این‌قدر عقب رفته بود که نزدیک افتادن بود. اطراف را دیدی زد و با بی‌حوصله‌گی روسری را جلوتر کشید، اما نه آن اندازه که موهای بورش را کاملاً پنهان کند. کنارش راه می‌رفتم و نیم‌رخ‌ی از او می‌دیدم. چقدر فاصله‌ی کوچه آراکلیان و خیابان فرانسه تا چهارراه امیر اکرم کوتاه بود. ایستاد.

خوب. من باید بروم. خیابان که تا آن موقع در سکوتی دل‌نشین فرورفته بود، با غرّش ماشین‌ها و سیاهی دود غلیظشان از خلوتی درآمد. کمی فاصله گرفتم و خودم را کنار ویتترین یک مغازه‌ی لباس‌فروشی سر چهارراه کشیدم. گوشت پاهام داشت می‌ریخت. صدای لرزش استخوان‌های برهنه‌ام را می‌شنیدم. می‌خواستم داد بزنم خانم! کجا می‌خواهید بروید؟ من تازه شما را پیدا کرده‌ام. این همه سال گم‌تان کرده بودم. ولی نباید ابلهانه رفتار می‌کردم. باز هم می‌آیید؟

احتمالاً بیایم. بستگی دارد. یعنی چی بستگی دارد؟ آدم هم این قدر خونسرد؟ اصلاً نمی‌داند با من چه کرده این همه شب، این همه روز! باید خونسرد می‌ماندم. امروز سه ساعت در ترن بودم. دیشب هم درست نخوابیدم. کتاب آخرم خیلی کار می‌برد: مفهوم بخت و تصادف در اروپای سده‌های میانی متأخر.

دیروز وقتی به تام گفتم باید بروم پاریس، شاخ درآورد. هیأت مشاوران این هفته جلسه نهایی دارند و تو می‌خواهی بگذاری بروی؟ فقط بیست و چهار ساعت. برای جلسه خود را می‌رسانم. ضربه محکم‌تر شد. از جا پریدم. در را باز کردم. روی سینه‌ام افتاد؛ مثل کبوتری که روی آشیان‌اش می‌نشیند. بغل‌اش کردم. نشست روی لبه‌ی تخت. چند لحظه

نگاهش کردم. نگاهام کرد. انگار خیلی وقت است همدیگر را ندیده‌ایم. پا شدم. در مینی بار هتل را باز کردم. چیزی می‌خوری؟ آب پرتقال لطفاً.

افتادم روی مبل. خوب تو چه‌طوری؟ خوبم. راستی پاتریسیا بیمارستان است. وای! اتفاقی افتاده؟ نه بابا. نه ماه‌اش تمام شده دیگر. قرار است همین امروز و فردا بزاید. پاتریسیا خیلی شبیه خودش بود. سه سال از کریستیانا بزرگ‌تر. کریستف کجاست؟ با دوست پسرش تازه به هم زده بود. معلوم نیست کدام گوری. من دیشب پیش پاتریسیا بودم. امشب به او گفتم که تو آمده‌ای پاریس. خیلی سلام رساند. خوب چرا پیش‌اش نماندی؟ شاید به کمک تو نیاز داشته باشد.

اگر خبری بشود به موبایل‌ام زنگ می‌زنند. خوش‌حالم؛ اگرچه نگران هم هستم. داستانی را که گفته بودی آوردی؟ آره. ناگهان شیطنتی دوید گوشه‌ی لبان‌اش. کاش به جای آن که این‌قدر داستان تحویل تو می‌دادم، من هم یک بچه می‌آوردم.

آب پرتقال را بالای سرش گرفتم. سر لیوان را کج کردم. مثل گنجشکی که در گُلخانه گیر افتاده باشد، صدای خنده‌اش، بی‌تاب، به در و دیوار اتاق می‌خورد. سرش را عقب برد. لیوان را گرفت توی دست‌اش و پایین پیرهن را روی پاهاش کشید. تازه توجهم به لباس‌اش جلب شد؛ پیرهن آبی روشنی که تا مچ پاهاش را پوشانده بود. تعجب کردم. من کریستیانا را همیشه با لباس جین دیده بودم. انگار امشب می‌خواسته میهمانی برود یا از یک میهمانی برمی‌گشته. همیشه در میهمانی هم بلوز و شلوار یا کت و دامن می‌پوشید. جام کنیاک را لای دست‌هام فشردم و همین‌طور که به او زُل زده بودم، لبم را با آن تر می‌کردم. پس بخوان. چرا همین‌طور مرا نگاه می‌کنی؟

از کیف بزرگ‌اش کاغذها را درآورد. خانه‌ای دیده‌ام که شاید هفته‌ی آینده آن را بخرم. کریستیانا آپارتمان خودش را به صاحب‌خانه پس داده بود. چند وقتی خانه‌ی مادرش زندگی می‌کرد. از لبه‌ی تخت بلند شد. روی صندلی، رو به روی من، کنار پنجره نشست.

تابش نورافکن ایفل، پشت سرش جلوه می‌کرد. وقتی شروع به خواندن کرد، صدایش توی اتاق پیچید. انگار داشت توی یک استودیو چیزی می‌خواند. شخصیت‌های اصلی داستان‌هاش همیشه یک مرد بود. این داستان با نام یک زن شروع می‌شد: ژنویو که در بروکسل زندگی می‌کند با ژان پیر. همسر ژنویو یک دیپلمات است که برای مأموریتی به ترکیه رفته. شب که ژنویو از آتلیه برمی‌گردد، پیغام‌گیر تلفن را روشن می‌کند. صدای یک آشنای گم‌شده. لوران. با لوران وقتی آشنا می‌شود که در پاریس درس می‌خواند. در آتلیه درست مقابل او می‌نشست. گاهی از پشت بوم جوری به او نگاه می‌کرد که همه دانشجویها کمابیش بو برده بودند.

سال بعد که برای گرفتن اتاق پول کم می‌آورد، لوران پیشنهاد می‌کند یک استودیوی مشترک بگیرند. سه سال با هم زندگی می‌کنند. تازه سال دوم می‌فهمد لوران را دوست دارد. ماه فوریه ناگهان لوران غیب‌اش می‌زند. فقط کاغذی می‌گذارد. دو خط. مثل یک تلگراف. من رفتم، خداحافظ. لوران. ژنویو برمی‌گردد بروکسل. الان دوازده سال است که ژان پیر را دوست دارد؛ این اندازه که بر خلاف میل‌اش حاضر می‌شود به ازدواج تن بدهد. آمد که ورق بزند، کاغذها از دست‌اش افتادند.

خم شد تا از روی زمین جمع‌شان کند. آن‌ها را دسته کرد و با دست دیگرش آب پرتقال را سرکشید. لوران فراموش شده بود؟ نمی‌داند. گاهی نمی‌دانیم چه چیزی واقعاً فراموش شده و چه چیزی در جایی از ذهن جاخوش کرده و هر وقت بخواهد سر برمی‌آورد. راستش گاهی به یاد لوران می‌افتد، اما این به آن معنا نیست که فراموش‌اش نکرده. حضور ژان پیر نیرومند است. ولی گاهی حضور یک مهربانی، عشق غایب را به پستوی ذهن می‌راند. با این حال، از لوران جز سال‌های ابهام، تجربه و میل به شناختن آدم‌ها چیزی در خاطرش نمانده است. گذشت سال‌ها شُرهای رنگ ریخته روی تصویر لوران. کریستیانا داشت با گردن‌بند نازک‌اش ورمی‌رفت. گاهی آن را توی دست مچاله می‌کرد و به زحمت تا نزدیک چانه می‌رساند. من در برلین هستم. دوست دارم دوباره ببینم‌ات. این هم آدرس من. ژنویو روی میبل می‌افتد. کیف از دست‌اش رها می‌شود روی پارکت.

دو روز دیگر ژان پیر می‌آید. سرش را روی پشتی مبل این طرف و آن طرف قل می‌دهد. بلند می‌شود. دکمه‌ی پیغام‌گیر را دوباره فشار می‌دهد. آدرس لوران را یادداشت می‌کند. یک ساعت بعد توی ایستگاه، دنبال قطار می‌گردد. تا صبح قطاری برای برلین نیست. می‌تواند آخرین قطار پاریس را بگیرد و از آن جا قطار برلین را. سوار می‌شود. چشم‌هاش زیر پلک‌ها بیدار است. بدنش مور مور می‌شود. تکه‌ی یخی را آرام آرام روی پوستش می‌کشند. از بناگوش می‌آید روی گردنش و بعد بالا می‌رود سمت صورت و روی لب‌ها و قطره‌ای از آن می‌لغزد روی چال میان سینه و گردن و توقفی می‌کند و تند سُر می‌خورد به طرف پایین. یخ بالای سینه می‌رسد. نَفَس‌اش شتاب می‌گیرد و دست‌هاش می‌رود روی دامن تا آن را جمع کند. نوک پستان‌هاش برآمده است. قالبِ یخ را می‌مکد. حتا یک قطره را از دست نمی‌دهد. بدن‌اش داغ می‌شود.

با صدای باز شدن در کوپه، چشم‌هاش را باز می‌کند. مردی میان‌سال، با کت و شلواری شیک و سر و وضعی مرتب می‌آید تو؛ از آن‌ها که این روزها کمتر در جاهای عمومی می‌بینیم و بیشتر به جنتلمن‌های فیلم‌های دهه‌ی هفتاد و هشتاد می‌مانند. سلام می‌کند. با لبخندی روبه‌روی ژنووینو می‌نشیند. ژنووینو خودش را خلاصه می‌کند. در چشم‌های آن مرد چیزی غیرعادی می‌بیند؛ شبیه هوس. مگر خود او این وقت شب و با یک تلفن، دنبال یک هوس نیامده؛ گیرم هوسی آمیخته با خاطره‌ای مات. اما این هیچ جنبه رمانتیک به سفر او نمی‌دهد. مگر ژان پیر را دوست ندارد؟ ذخیره‌ی رمانتیک‌اش را برای او مصرف نکرده؟ ذخیره‌ی رمانتیک؟

یخ روی شکم و دور ناف‌اش را غلغلک می‌دهد. حرکت دوآر یخ او را از شر افکارش رها می‌کند. به دنیای واقعی بَرَش می‌گرداند؛ به تن‌اش. کمی راحت‌تر می‌نشیند. سکوت شب و تَلِیق و تَلِیق منظم قطار، عبور یخ را جادویی‌تر می‌کند. یخ آب نمی‌شود. هر چکه‌ای که می‌کند، یک هوا بزرگ‌تر می‌شود. پاهاش را به سمت جلو دراز می‌کند، چوری که مرد بتواند، به راحتی، سفیدی بالای ران‌هاش را ببیند. دست‌های مرد که سردتر از یخ است، سرانگشتان پاهاش را می‌نوازد. دست‌ها با دقت تمام پوست پاش را بو می‌کشند. تکه‌ی یخ به پایین شکم می‌رسد. دست‌اش را زیر شکم می‌برد تا از فروغلتیدن آن به پایین‌تر

جولوگیری کند. دست به لیزی یخ غلبه نمی‌کند. دست مرد، زیر پا، بالاتر از زانو را می‌بوسد. دست‌ها به هم نزدیک می‌شوند. بالاتر از ران و پایین‌تر از شکم به هم می‌رسند. اصطکاک سرد دست‌ها با اصطکاک گرم لب‌ها می‌آمیزد. یادم آمد کریستینا قبل از این که داستان‌اش را بخواند گفته بود اسم آن Frictions است: اصطکاک‌ها.

دکمه‌های بالای پیرهن‌ام را باز کردم. کریستینا چشم از کاغذ بر نمی‌داشت. وقتی می‌نوشت یا می‌خواند هیچ حرکتی در اطراف توجه‌اش را جلب نمی‌کرد. کمی خودش را رها کرد روی پشتی صندلی. بخار، شیشه قطار را پوشانده. ژنووویو از کوبه بیرون می‌آید. تشویشی دلش را چنگ می‌زند. بارها به فرق هوس و عشق، کنج کاوی و دل‌سپردن فکر کرده و هر بار هم مشوش شده. شاید فقط توی نقاشی می‌تواند فرق آن‌ها را بفهمد. از بچه‌گی با نقش با تصویر سر و کار داشته. یک بار به سرش زده هنرهای تجسمی بخواند، پیکرسازی را تجربه کند. اما با سطح صاف راحت‌تر است. بدن انگار در تصویر چندبعدی‌تر از مجسمه از آب درمی‌آید؛ دیگر بدن نیست، اگرچه فقط بدن است نه چیزی دیگر.

همین طور که دنبال قطار برلین می‌گردد، برای چند لحظه یادش می‌رود اصلاً برای چه می‌خواهد به برلین برود. چقدر فرانسه را دوست دارد، گرچه آن‌جا به دنیا نیامده. همیشه شنیده آدم‌ها جایی را که به دنیا آمده‌اند، بیش از هر شهر و دیار دیگری دوست دارند. بارها فکر کرده بودم چه احساسی به قم دارم؟ بی‌تردید دوست‌اش نداشتم. شاید زادگاه آدم جایی نباشد که آدم در آن متولد می‌شود، بل که جایی است که آدم خودش می‌زاید. قم مظهر سترونی بود. شهری که ترس توی جلدش رفته؛ ترس فروخورده‌ی کهنه‌ای که نمی‌گذاشت هر کس خودش باشد. هر آدم با خودش شبی حمل می‌کرد. گاهی خودش هم شبیه شبی می‌شد. در شب‌اش فرومی‌رفت و می‌ماند. شهر هم شکل شبی به خود می‌گرفت. حالا از پشت پنجره می‌شود غیر از سیاهی چیزهای دیگر را هم دید. آفتاب لمیده روی صورت‌اش. هنوز تا برلین خیلی راه است. کمرش را تاب می‌داد و آمد روی تخت دراز کشید. کاغذها را در هوا جلو صورتش گرفت.

ببخشید از صبح تا حالا سرپا بودم. دیگر نمی‌توانم سیخ بشینم. رفتم کنارش و نیم‌خیز دستم را متکای شقیقه‌ام کردم. دست دیگرم را فروردم لای موهاش. موهای بلند و بلونش را دوست داشتم. چقدر آن روز صبح دوست داشتم بدانم موهای زهرا چه شکلی است، چه رنگی است. شب‌اش، توی خیال‌ام، موهای بلندی برای او تصور می‌کردم که تا پایین کمرش می‌آید. می‌توانستم دست بکشم روی موهاش و این‌قدر صورتم را به آن نزدیک کنم که دیگر چیزی نبینم. این‌قدر صورتم را روی رشته‌ی موهاش چسباندم و فشار دادم تا این که روی گونه‌ام جا انداخت.

صبح که آمدم لب حوض وضو بگیرم، خواستم عکس خودم را روی آب ببینم. برگ‌های خشکیده را کنار زدم. نمی‌شد. همیشه این حوض پُر از کبودی آب بود. روی زیلوها نشستم تا هم‌بحث‌ام بیاید. طلبه‌ها از هر سن و سال دور و بر حوض مدرسه، روی لبه‌ی آن نشسته بودند. گاه چند نفری با هم حرف می‌زدند. همیشه از خودم می‌پرسیدم این‌ها چه کار می‌کنند؟ همیشه این‌جا هستند؟ درس نمی‌خوانند؟ سال‌های اول انقلاب جلو در مدرسه‌ی فیضیه روزنامه می‌فروختند؛ بیشتر جمهوری اسلامی. طلبه‌ای روزنامه‌ای می‌خرید و پهن می‌کرد روی زمین. چند نفر دور روزنامه می‌نشستند. پاهایشان را زیر شکم می‌بردند و سایه‌ی سینه‌هایشان کلماتِ روزنامه را تاریک می‌کرد. مثل این که می‌خواهند با زمین بخوابند، روی آن خم می‌شدند و نفس نفس‌زنان می‌خواندند.

بعدها دیگر از این مراسم روزنامه‌خوانی هم خبری نبود. در عوض جلو تابلو اعلاناتی که تازه نصب کرده بودند، همیشه شلوغ می‌شد. بیانیه‌های سیاسی، آگهی استخدام در دستگاه قضاوت یا سیاسی ایدئولوژیک نیروهای مسلح، دعوت به شرکت در جبهه‌های حق علیه باطل و تاریخ شروع درس‌ها از جمله درس‌های اخلاق. از وقتی تعداد مدرس‌های ناآشنا و نورسیده زیاد شد، گاهی اعلان‌ها روی هم می‌چسبید. آگهی درس معالم‌الدین مهندس حجّه‌الاسلام مفتاح را که خواندم، خنده‌ام گرفت.

گوشه‌ی سمت راست دهان پدرم کج شد. سرت را بینداز پایین درس‌ات را بخوان. این‌ها طلبه نیستند. پس این طلبه‌هایی که شما همیشه می‌گویید کج‌ایند؟ آقای بروجردی



طلبه بود. ولی آقای بروجردی که دیگر نیست. شما می‌خواهید من کسی بشوم که دیگر نیست؟

تسبیح شاه‌مقصودش را توی دستش مچاله کرد. زیر لب چند کلمه‌ای جوید. همه طلبه‌هایی که در مدرسه کنار حوض یا روی زیلوها می‌نشستند، مباحثه نمی‌کردند. وقتی یکی از هم‌مباحثه‌های من از صیغه حرف زد، تازه به این فکر افتادم که شاید این هم موضوعی برای صحبت آن‌هاست.

بسیار اتفاق افتاده بود که وقتی از میدان آستانه رد می‌شدم، آخوندی را می‌دیدم ایستاده، زمین را نگاه می‌کند و زنی زیر گوش او چیزی می‌گوید. یک بار ایستادم ببینم چه می‌شود. آخوند راه افتاد رفت و زن به فاصله ده متر دنبالش. گاهی برای میان‌پر زدن، از یک در قبرستان شیخان می‌آمدم و از در دیگر می‌رفتم. کنار قبر حاج میرزا جوادآقا ملکی تبریزی چند طلبه جوان ایستاده بودند. سرهاشان روی گردن خم بود و دست‌ها به هم بسته. طرف دیگر قبرستان، مزار میرزای قمی، صاحب قوانین، بود و بر خلاف قبرهای دیگر توی یک اتاقک.

بیشتر اوقات تنها چند زن آن‌جا بودند. آخوندهایی که می‌آمدند فاتحه بخوانند، بیش از یک فاتحه لبان‌شان می‌جنبید. زود از آن‌جا خارج می‌شدند. بوی خاک کهنه‌ی فرش با عرق‌های مانده به پارچه‌های سیاه می‌آمیخت و مثل بوی زُهم گوشت توی دماغ می‌زد. این‌جا کجاست که من آمده‌ام؟ هر قدمی که برمی‌دارد، پاش به چیزی می‌خورد؛ بطری آب‌جویی یا قوطی کنسروی. دیگر پاهاش صدای خود را ندارند. دیگر مثل وقتی که در خیابان مون‌مارتر، راه می‌رفت صدای کفش‌اش گوش دیوار را تیز نمی‌کند. حس زنانه‌گی شب را بیدار نمی‌کند. می‌ایستد. در نور ضعیفی که از دور می‌آید، کاغذ را از جیب‌اش درمی‌آورد. دوباره می‌خواند. اشتباه نکرده. خیابان بعدی را باید به سمت چپ بپیچد.

قبل از این که راه افتد، تردیدی روی پوست‌اش آب می‌اندازد. سایه‌ها از زمین می‌ترسند و به دیوار پناه می‌آورند و مثل گربه‌ای هراسان خودشان را کش و قوس می‌دهند.

پاش می‌لغزد. یعنی این محله جای امنی است؟ نباید از محله‌ی ترک‌ها دور باشد. برلین شهری است که با دیوار فروریخته‌اش دچار اسکیزوفرنی شده. هر روز چهره عوض می‌کند و آدم را می‌ترساند. لوران تمام این مدت کجا بوده؟ چه می‌کرده؟ یک لحظه جای بریدگی چاقو روی بازوی راست لوران، ذهنش را خراشید.

دکمه را فشار می‌دهد. صدای زنگ، کیبوتری شد که پنجره‌ی اتاق را باز دیده و آمده تو. زیر سقفِ هال، سرگردانی‌اش را به در و دیوار می‌کوبید. تکرار صدا مرا به خود آورد. از پنجره دیدم‌اش. روسری از سرش به عقب‌والغزیده بود و بوری موهاش را زیر نور چراغ برق کوچه بیشتر نشان می‌داد. بالا که آمد، اول کیف دستی‌اش را روی میز گذاشت. از همیشه پُرت‌تر به نظر می‌رسید. باز هم قُرمه سبزی پخته‌ای!

نشست روی صندلی آشپزخانه. فؤاد! چشم‌هاش را ببند. باز چی شده زهرا! تو را به خدا چشم‌هاش را ببند! از زیر چشم، دست‌هاش را دیدم که کیف دستی را باز کرد. بطری‌ای درآورد که مایعی سرخ در آن بود. حالا باز کن.

از کجا آورده‌ای زهرا! تو چه کار داری؟ نترسیدی توی راه بگیرندت؟ نه بابا! جایی که شراب و زن ممنوع است، شراب با زن امنیت است. کی به من شک می‌برد که توی کیفام را واریسی کند؟ مادام هلنا امروز برام آورد. خودش شراب می‌اندازد. جام داری؟ نه. توی همین لیوان‌ها می‌نوشیم.

آستین مانتوش را بالا زد. دست‌هاش را توی ظرف‌شویی شست. دلم با شُرُش آب پایین ریخت. بطری را برداشت. قلبم روی شیشه بطری می‌زد. بالا بُرد و در نور چراغ گرفت. چشمه‌ی سرخی بالای سرش چشم مرا در حدقه می‌گرداند. گذاشت روی میز. در بطری را چرخاند. دیوارهای اطرافام با حرکت انگشت‌هاش می‌چرخید. چقدر دست‌هاش مهربان بود با شراب. لیوان‌ها را نیمه پُر کرد و سر میز گذاشت. شراب را چه جوری می‌خورند زهرا؟ همان‌طور که زندگی می‌کنند. خنده سینه‌هاش را بالا و پایین می‌برد. آهان! داشت یادم می‌رفت. از کیف‌اش یک نوار درآورد و در ضبط گذاشت.

Lassée de parler haut sans jamais pouvoir faire  
Et d'inventer souvent des excuses à nos faiblesses  
Lassée de nous apprendre comme deux terres étrangères  
Et d'accorder nos cœurs aux ruines qu'on se laisse  
Songs, las, ta force est la mienne  
On pourrait chanter, haut, dans cette arène <sup>۱</sup>

دکمه‌های مانتو را باز کرد و بدنش را تاب داد. روی نوک پاها ایستاده بود. لیوان را زد به لیوان‌ام. به سلامتی. از میز جدا شد. پنجره باز بود و باد تابستان، پیرهن کِرِم‌رنگ را روی تن‌اش هراسان می‌کرد. موج دست‌ها بالای سرش راه افتاد. همین طور که می‌رقصید در من نگاه می‌کرد. لیوان را نزدیک لب‌هام بردم و روی صندلی وارفتم. اندام‌اش به صدای موسیقی رنگ می‌داد و دور‌ها می‌پرچید. سرم سنگین شد. پاها و دست‌هایش روی هوا معلق شد. در هوا چیزی نبود جز سینه‌اش که در چشم‌هام مدام تکرار می‌شد. لب‌هایش، تمام من را به مُعاکمی عمیق فرامی‌خواند. برهنه بود و نفس‌خانه روی زانه‌گی‌اش بند آمده بود. این بار انگشت را بیشتر روی دکمه‌ی زنگ ننگه می‌دارد. مردی از پنجره سرش را بیرون می‌آورد. اول نمی‌شناسدش.

پوستِ اطرافِ چشم‌هایش را درهم می‌برد، مثل وقتی که آفتاب به چشم‌های آدم تجاوز می‌کند. خودش است. آیا او خودش است؟ خودش مانده؟ گذشته، تکه‌های بزرگ دُغال‌سنگی می‌شود انباشته روی کمرش. برگشت. روی سینه خوابید. کاغذها را روی تخت گذاشت. حالا انحنای پشت‌اش را به وضوح می‌شد دید. اتوی پیراهن‌اش با خوابیدن روی

---

<sup>۱</sup> خسته از بلند حرف‌زدن، بی‌هرگز یارای کاری داشتن  
و عذر تراشیدن، هم‌اره، برای ضعف‌هامان  
خسته از یکدیگر را چون دو سرزمین بیگانه یافتن  
و دل‌ها را به هم پیوستن در ویرانه‌هایی وانهادن  
بیندیش! نیروی تو از آن من است  
می‌توانستیم آواز بخوانیم، بلند، در این میدان

تخت به هم خورد. پاهاش را روی هوا بلند کرد. تکان داد. دست‌های کسی شد که زیر آب مانده و کمک می‌خواهد. گودی کمر با گیسوان‌اش پوشیده شد. دست‌ام را از موهایش جدا کردم و کشیدم روی کمرش. چهار گیره‌ای را لمس می‌کردم که پستان‌هایش را سخت رو به بالا نگه می‌داشت. دوست داشتم آن‌ها را باز کنم. رها کنم. فکر نمی‌کردم این قدر زود بیایی. من هم فکر نمی‌کردم. از فکر کردن خسته شدم. خوشبختی؟

در این سؤال چیز ناخوشایندی است که ژنووویو را می‌گذرد. هر بار به خوشبختی فکر می‌کند، بی‌اختیار به مقایسه می‌افتد؛ بین وضعیت گذشته، حال و آینده‌ای که در ذهن‌اش ساخته یا همیشه در حال ساخته شدن است. حتا بیشتر از این، مقایسه بین خودش و آدم‌هایی که می‌شناسد یا حتا نمی‌شناسد. خیال می‌کند اگر موقعیت آدم‌ها با هم‌دیگر تفاوت نداشت یا گذشته و آینده‌شان فرقی نمی‌کرد، خوشبختی دیگر کلمه‌ای بی‌معنا می‌شد. اما حالا آیا معنا داشت؟ جوابی نمی‌دهد. لوران بلند می‌شود. همان طور برهنه می‌رود طرف آشپزخانه. لابد شام نخورده‌ای؟ کمی ماهی هست با باگت و تخم مرغ.

ژنووویو چشم‌هایش را می‌بندد. می‌خواهم بخوابم، خسته‌ام. خستگی روی تن‌اش پهن می‌شود. فکر می‌کند فقط کسی مدام یاد گذشته می‌افتد که باور دارد گذشته هنوز هست، همین طور ادامه دارد. لوران فریاد می‌کشد. تو که گفته بودی خسته‌ای، می‌خواهی بخوابی! ولی الان می‌خواهم برگردم. لوران لباس‌هایش را می‌پوشد.

خیلی لجاجتی! تا ایستگاه با تو می‌آیم. ژنووویو پشت‌اش را می‌چسباند به در. نه، خواهش می‌کنم. خودم برمی‌گردم. نمی‌خواهد حتا تا ایستگاه برگشتن‌اش را با لوران تباه کند. می‌خواهد پشت کند. گذشته هر چه می‌گذرد کریه‌تر می‌شود. گذشته بودن‌اش کافی است برای آن‌که نفس‌اش را بند آورد. زندگی‌اش گریزی است یک‌نفس از گذشته‌ای که با هر نفس متراکم می‌شود. دم در، چراغ روشن چند خانه‌ی اطراف، معلوم است. با قدم‌های تند می‌پیچد به همان خیابانی که پر از بطری، قوطی و کاغذهای مچاله است.

آب پرتقال برات بیاورم؟ نه. بگو کافه بیاورند. گوشی را که گذاشتم، کریستیانا خودش را کشید بالاتر. سرش را در میان بازوم جابه‌جا کرد. خسته‌ای؟ نه به اندازه‌ی تو. دیشب خوب خوابیدم. وقتی تو ای-میل کردی، اول ترسیدم؛ ولی ای-میل دوم آرام‌ام کرد. خوش‌بختانه امروز کلاسی نداشتم. چند ساعتی فقط توی کتاب‌خانه بودم.

از خودم پرسیدم پس چرا از ظهر تا حالا پیداش نبوده؟ تلاش نمی‌کردم چیزی را کشف کنم. بیشتر آدم‌ها با کسی راحت‌تر هستند که مطمئن‌اند دروغ‌هاشان را کشف نمی‌کند. بدن‌ات سرد است. پتو را بکش روت.

بلند شد و پیرهن‌اش را درآورد. زیرش چیزی نپوشیده بود جز سینه‌بند و شورت. فوری خزید زیر پتو. در زدند. مستخدم، سینی قهوه را دست‌ام داد. گذاشتم روی میز، کنار تخت. از صبح زود تا حالا لباس‌هام را درنیاورده بودم. خوب، نظر، انتقاد سازنده یا کشنده؟ خندیدم. انتقاد مگر می‌شود کشنده نباشد؟ می‌آید تا چیزی را ویران کند؛ شاید ویرانی چیزی را نشان دهد.

سینه‌ام زیر نَفَس‌اش حبس شده بود. کافه سرد شد، لایب بی‌شکر؟ یک بار گفته بود کافه را تلخ و سیاه دوست دارد، مثل زندگی. شخصیت ژنووویو مبهم است. این ابهام کمی باورش را برای خواننده سخت می‌کند. جمله‌ام تمام نشده بود که غروب و چهره‌ی آن زن در لابی هتل پیش چشم‌ام آمد.

چرا این قدر منتظرش نشستیم؟ چرا دو ساعت در رستوران به خاطرش و به دنبال‌اش بودم؟ اگر کریستیانا زودتر سراغ‌ام آمده بود، دیدن آن زن این قدر ذهن‌ام را مشغول می‌کرد؟ اگر چند دقیقه بیشتر در کتاب‌فروشی روبه‌روی هتل مانده بودم، او را می‌دیدم؟ اصلاً اگر به طور اتفاقی نمی‌توانستم امروز به پاریس بیایم؟ اگر مثل چند سال پیش در خانه‌ام در میدان هوگو زندگی می‌کردم؟ اگر لندن نمی‌رفتم؟ از تهران نمی‌آمدم؟ از قم کنده نمی‌شدم؟ با تو می‌آیم اصفهان.

زهرای می‌خواست برود دنبال پرونده‌اش. بچه را از احمد بگیرد. دست کم دادگاه بگذارد ببیندش. اوائل می‌گفت دیگر هرگز پاش را اصفهان نمی‌گذارد. حالا نحسی گذشته‌ای جامانده در آن شهر به برگشتن وادارش می‌کرد. اردیبهشت بود. صبح زود از هتل بیرون آمدیم. دیشب از بس دنبال هتل گشته بودیم، خسته‌گی جانمان را گرفته بود. هر هتلی می‌رفتیم شناسنامه می‌خواستند و اگر نمی‌توانستیم اثبات کنیم زن و شوهریم، اتاق نمی‌دادند. آخر سر، مسئول یکی از هتل‌ها به حال ما رحم کرد. کارت دانشجویی من و زهرای را گرفت و کلیدی دستمان داد. زهرای روسری بلند صورتی‌اش را انداخت روی میز و با ماتو افتاد روی تخت.

هیچ موقع فکر نمی‌کردم یک روزی توی شهر خودم مجبور شوم شبی در هتل بخوابم. مژه‌هاش نزدیک هم شد. هوا هنوز روشن نشده بود. تا چشم‌هام را باز کردم، دیدم روی صندلی نشسته و دارد از پنجره‌ی اتاق خیابان را نگاه می‌کند و کمی دورتر زاینده‌رود را. هنوز ماتو روشن‌اش را به تن داشت. دیگر نمی‌توانم توی این شهر پلک‌هام را روی هم بگذارم.

کفش‌ها و جوراب‌هامان را درآوردیم. پاچه‌های شلوارم را بالا زدم. ماتوش را کمی بالا داد. پاهامان را انداختیم توی آب. آفتاب بی‌جان صبح، روی امواج زاینده‌رود خواب‌اش برده بود. زهرای انگار نه انگار که همه‌ی شب را بیدار مانده. چقدر این آب، آدم را سرحال می‌آورد! دو گوشه‌ی روسری را از روی شانه‌اش برداشت.

دو طرف روسری از دو طرف دست‌هاش آویزان شد. دکمه‌ی بالایی ماتو را باز کرد. سفیدی چال سینه‌اش پیدا شد. دستم را دور کمرش گرفتم. صورت‌ام را کنار صورت‌اش بُردم. بوی صبح می‌داد. کف پای چپ‌اش را گذاشت روی پای راست من. آب میان پوست ما می‌دوید. شن رودخانه زیر پام را غلغلک می‌داد. بدن‌ام داغ شد. حرارت از روی لب‌هام بالا می‌زد. نسیمی خنک می‌وزید. نگاه‌ام کرد. چقدر دوست داشتم می‌توانست روسری‌اش را بردارد؛ باد موهایش را پرچم کند روی رودخانه؛ موهایش به صورت‌ام بخورد و عطرش هوای

صبح را غافلگیر کند. سرم را بردم زیر روسری اش. لبام را روی گردنش گذاشتم. خشک شده بود.

دستام را روی پهلوش می کشیدم. خندید. فؤاد! مواظب باش. گشتی های این اطراف بیکار نیستند. همیشه دنبال شکارند. صدای موج رودخانه ناگهان توی گوش ام ریخت. آفتاب داشت سایه ی سی و سه پُل را کوتاه تر می کرد. سینه ی زهرا روشن تر شد. دستام را از آن طرف کمرش بیرون کشیدم. دستاش را گرفتم. نرم و ظریف بود. به پُل خیره شد. می دانی چرا آدم های قدیم، بناها و ساختمان ها را این قدر محکم و بادوام می ساختند، ولی آدم های امروزه هر چه می سازند، شکننده و موقتی است؟

برای این که آدم های امروزی دیگر توهُم ندارند. توهم نداشتن آدم را خودخواه می کند. وادارش می کند که فقط به خودش و به لحظه ی حال اش فکر کند و باکی اش نباشد که فردا چه خواهد شد. پشیمان که نیستی بچه را رها کردی؟ سرش را برگرداند طرف من. لب هاش را درهم برد. نمی خواستم با توهُم زندگی کنم، حتا اگر زندگی ام دود شود. رنج شاید، دست کم، این فایده را داشته باشد که آدم را از شرّ ملالت نجات می دهد. بیرون ایستادم. خورشید مغز سرم را نشانه گرفته بود که از در دادگاه بیرون آمد. نه اندوهی در چهره اش بود و نه خشمی. مُصمّم قدم برمی داشت. هیچ فایده ای ندارد. نه آن ها من را باور می کنند و نه من آن ها را. پس چرا فریاد نمی زد؟ دست کم گریه نمی کرد؟

می دانستم درون اش آشوب است. می خواست به روی من نیورد؟ جلوتر از من راه افتاد. جوری از هیاهوی اطراف دادگاه دور می شد که فکر می کنم اگر از سربازها واهمه نداشت دست مرا مثل طفل دبستانی می گرفت و می کشید تا لحظه ای توقف نکنم. باورم نمی شد. هیچ چیز باورکردنی نبود. صدای چرخ ماشین ها که آب چاله ها را به اطراف می پاشید بیدارم کرد. انتظار ماسیده ی صبح را پشت پنجره ی اتاق می دیدم. صورت اش در بالش سفید فرورفته بود. باران سیاه آمده بود روی چشم هاش. کریستیانا کاغذهاش را دسته کرد و توی کیف اش گذاشت.

بسته به خواننده، باورپذیری شخصیت فرق می‌کند. این تجربه‌های خواننده است که می‌گوید چه چیز واقعیت دارد. پس نویسنده چه می‌کند؟ فقط می‌نویسد. چقدر دوست داشتیم بنویسیم. آن موقع‌ها فکر می‌کردم هر کس کتاب می‌نویسد، لابد باید نویسنده باشد. دوازده سالم بود که به مدرسه‌ی علمیه‌ی کرمانی‌ها می‌رفتم، در کوچه پس‌کوچه‌های بازار قم. صبح‌ها درس حاشیه‌ی ملاعبدالله در منطق را می‌خواندیم؛ پیش آقای پرنده‌غیبی. کلاس ما در زیرزمین آن بنای کهنه بود. زیرزمین با سقف گنبدی و دیوارهای آجری‌اش هر روز دل‌گیرانه به درس منطق گوش می‌داد. روی زمین، گرد استاد، می‌نشستیم.

گاهی تکه‌ای ریز از گچ‌هایی که لای درز آجرهای سقف خشکیده بود، کُنده می‌شد و روی سر ما جان می‌داد. کوچک‌ترین شاگرد کلاس بودم. یک روز وسطِ درس، توجه‌ام به کتابی جلب شد که جلو یکی از طلبه‌ها بود. با حرکت سر از او خواستم تا کتاب را بردارم. گزیده‌ی شعر معاصر ایران. همین طور ورق می‌زدم که رسیدم به شعرهای یدالله رؤیایی. طلبه‌ی کنار من، زیر چشم مرا می‌پایید. وقتی دید با تعجب به صفحه‌ی شعر رؤیایی نگاه می‌کنم، لبخندی زد. دهان‌اش را کنار گوش‌ام رساند. تا به حال شعری از رؤیایی خوانده‌ای؟

با اشاره‌ی سر گفتم نه. بخوان. استاد در حال توضیح منطق موجهات بود و درگیر سالبه‌ی کلیه و موجهه‌ی جزیه. لای سطور کم‌کلمه‌ی شعر رؤیایی گم شدم. شکل این صفحات از بیخ برام عجیب بود. مثلاً حاشیه‌ی ملاعبدالله را که باز می‌کردی هر صفحه‌اش این قدر کلمه داشت که باید آن را یک ساعت می‌خواندی. وسط صفحه، متن بود و بالا و پایین و چپ و راست هم حاشیه. تازه اسمِ متنِ کتاب حاشیه بود. حواشی، حاشیه‌ای بر متن نبودند، حاشیه‌ای بر حاشیه بودند. اما این کتابِ شعر فرق داشت؛ همه‌اش متن بود. هر صفحه‌اش، چند کلمه‌ای بیش نبود که بر زمینه‌ای سفید می‌نشست.

نمی‌دانم چرا آن صفحه‌های پرکلمه‌ی پرحاشیه را می‌فهمیدم، ولی نگاه‌ام روی این چند کلمه‌ی صفحه‌ی شعر سکنه کرده بود. جای مادرم خالی بود که ببیند حالا از خواندن کتاب‌های غیرطلبگی سرم گیج می‌رود. کلاس که تمام شد، طلبه پرسید چقدر با شعر آشنایی؟ هنوز به مدرسه نرفته بودم. پدرم از توی اتاق مطالعه صیدام کرد. کتاب ضخیمی را



از روی میز کوچک‌اش برداشت. روی جلد زرد رنگ آن، عکس مردی بود با عمامه‌ای کوچک و ریشی تُنک، چشم‌هایی ریز و چهره‌ای استخوانی.

از امروز نیم ساعت با هم گلستان سعدی می‌خوانیم. سال پیش، خودش به من الفبای فارسی یاد داد. کتاب نصاب الصبیان را هم برام خواند. وادارم کرد همه شعرهاش را حفظ کنم. موقع هفت سنگ بازی با بچه‌ها، وقتی می‌خواستم سنگ‌ها را نشانه بگیرم، برای این که حواس‌ام را متمرکز کنم، بلند بلند می‌خواندم:

به بحر تقارب، تَقَرَّبُ نماي  
بدین وزن، میزان طبع آزمای  
فَعُولُن فَعُولُن فَعُولُن

شبهه شخصیت کارتونها، چشم بچه‌ها مثل فنر، بیرون می‌زد. یکی از آن‌ها که پدرش آخوند بود گفت بچه‌ها فؤاد تقلب می‌کند. ورد می‌خواند. دیگران حتا نمی‌دانستند ورد یعنی چه. بازی‌ام خوب شده بود. خوب حواس‌ات را جمع کن. اگر گلستان سعدی را یاد بگیری، از همه بچه‌های هم‌سن و سال‌ات جلوتری.

هر حکایت را که می‌خواند، اول معنای آن را می‌گفت. بعد نتیجه‌ی اخلاقی می‌گرفت. اما بعضی داستان‌ها را درست توضیح نمی‌داد. رسید به جدال سعدی با مدعی:

گر بی‌هنر به مال کند فخر بر حکیم  
کون خرش شمار و گر گاو عنبر است

هم خنده‌اش گرفت و هم گوشه‌ی راست دهان‌اش کج شد. امروز دیگر بس است. کتاب را بست. این کتاب را از کجا خریدی؟ امانت است. باقر صدّاش را پایین آورد. اگر از این جور کتاب‌ها می‌خواهی در کتاب‌فروشی‌های این‌جا خیلی نگرد.

وقتی می‌گفتند کتاب‌فروشی، یاد کتاب‌فروشی بصیرتی یا اسماعیلی می‌افتادم که فقط کتاب‌های عربی حوزه را می‌فروختند. نوترین کتاب‌هاشان، افسست کتاب‌های چاپ بیروت بود. بصیرتی با آن کلاه نجفی‌اش فارسی را سخت حرف می‌زد. اسماعیلی هم تکیه کلام‌اش یا رحمان بود. تقریرات درس خارج خیلی از مُدرّس‌های فقه و اصول را چاپ می‌کرد. پس چه کار می‌شود کرد؟ باید بروی کتاب‌خانه‌ی مرعشی نجفی عضو شوی. البته باید آشنا داشته باشی تا این جور کتاب‌ها را به تو بدهند. خواندن‌اش هم بی‌دردسر نیست. اگر بخواهی یادت می‌دهم.

کارتِ عضویت گرفتم. حالا از کجا باید شروع کنم؟ به نظر من اول بوف کور را بخوان. صادق هدایت را می‌شناسی؟ همان نویسنده‌ای است که پاریس رفت و آن‌جا خودکشی کرد؟ کتاب لمعه را سفارش بده تا به تو بگویم. کتاب لمعه را گرفتیم؛ قطع رحلی و سنگین و جلد پوستی قرمز. کنار راهرو رسیدیم. آن مرد را پشت پیش‌خوان می‌بینی؟ کتاب‌دار این‌جاست. اسمش اسدالله است. به او گفته‌ام چه جور کتاب‌هایی می‌خواهی. حالا بگیر، این هم بوف کور. بگذارش لای لمعه و برو آن پشت بنشین. لمعه را باز کن و بوف کور را همان لای کتاب بخوان. مبادا آن را بیرون بیاوری!

باقر خودش با کتاب رسائل رفت سمتی دیگر. کنار من آخوند پیری نشست. چند تا از این کتاب‌های رحلی باز کرد. سرش را از یکی به دیگری می‌دواند. با ترس و لرز کتاب لمعه را باز کردم. پهلوم را به دیوار تکیه دادم. در زندگی زخم‌هایی هست که مثل خوره روح را آهسته در انزوا می‌خورد و می‌تراشد. دو ساعت در کتاب‌خانه نشستیم. بیش‌تر از این جمله نتوانستم بخوانم. از کتاب‌خانه که بیرون آمدم، نور آفتاب زد توی چشم‌هام. عینک‌ام را با سر انگشتم بالاتر دادم. قاب فلزی داغ شده بود. با یک چاقوی گداخته روی گردن همه‌ی آدم‌هایی که توی خیابان بودند، تکه تکه زخم‌هایی زده بودند؛ شکل حرف L. از تک تک ال‌ها خون جاری بود. خون‌ها زود تبخیر می‌شد و دوباره می‌جوشید. هوا از بخارِ خون غلیظ شده بود. قطره‌های خون روی شیشه‌ی عینک من می‌نشستند. نمی‌توانستم جایی را ببینم.

به دیوار دکانی تکیه دادم. درست معلوم نبود چه مغازه‌ای است. شیشه‌ی ویتروین کدر بود. پشت آن دو سه سماور قدیمی گذاشته بودند با چند جفت کفش چرمی. از شیشه‌ی در که نگاه کردم، پیرمردی را دیدم که با چکش روی چیزی می‌کوبد. باقر روبه‌روی من ایستاد. این پیرمرد را می‌بینی؟ به عقل جن هم قد نمی‌دهد که در این مغازه چه می‌کند. شغل حقیقی‌اش ارزیابی است. ارزیابی چی؟ به صورت‌ها نمره می‌دهد. یعنی چی؟ پسرها را پیش او می‌آورند و او نگاه‌شان می‌کند و چهره و اندام‌شان را قیمت می‌گذارد. پیرمرد با چکش می‌کوبید. خودش هم هیچ وقت ازدواج نکرده. سال‌ها از جلو این مغازه رد شده بودم. هیچ وقت به ذهن‌ام نرسیده بود که ممکن است چنین جایی بازار بورس بچه‌بازها باشد. عامری، چهارده پانزده سال داشت. گوشه‌ی حجره نشسته بود. گریه می‌کرد. دنبال‌اش رفته بودم تا ببینم چرا دو روزی است درس نمی‌آید.

کنارش نشستیم. اتفاقی افتاده؟ روی هر کدام از گونه‌هاش شیار سفیدی به سمت دهان کشیده شده بود. زانوها را بیشتر به سینه فشرد. آقای فؤاد! چیزی نیست. لهجه‌ی روستایی کرمانی داشت. سرش را لای دست‌ام گرفتم. هق هقاش توی گلو بی‌تابی می‌کرد. انگشت اشاره را روی بینی گذاشتم. نای حرف زدن نداشت و من می‌ترسیدم دهان باز کند. گیج‌گاهم را به سفتی دیوار آجری حجره فشار دادم.

کتاب‌ها روی طاقچه ریخته بود. زیر کتاب‌ها سفره‌ی پلاستیکی انداخته بودند تا گچی نشوند. رطوبت، کتاب‌های جلدکاغذی را تاب داده بود. با دست، نم‌های صورت‌اش را گرفتم. در حجره را باز کردم هوا عوض شود. بیرون هوایی نبود.

هر روز بعد از ظهر با باقر می‌رفتیم کتاب‌خانه‌ی مرعشی نجفی. بیشتر کتاب‌هایی که می‌گرفتیم، باقر می‌گفت می‌دانی که چاپ این، الان ممنوع است. هیچ‌جا گیر نمی‌آید. از کتاب‌خانه‌های دیگر هم جمع کرده‌اند. خیلی‌هاش را سوزانده‌اند. بعد از مدتی، باقر گفت خودش هم شعر می‌گوید. گاهی برام می‌خواند. یک بار شعرش را نشان‌ام داد که در مجله‌ای در تهران چاپ شده بود. باقر! ما خیلی آدم‌های بدبختی هستیم. در قم نه سینما می‌توانیم برویم، نه تئاتر، نه کنسرت موسیقی، نه گالری نقاشی. هوس هر چیزی بکنیم می‌رویم و

لای کتاب‌های قرن سوم و چهارم، کتابی می‌گذاریم و کنار آخوندی می‌نشینیم و درباره هوس‌هامان می‌خوانیم.

داشتم در انتظار گودو ساموئل پِکت را می‌خواندم. ناگهان باقر غیب‌اش زد. از هر کس سراغ گرفتم، خبری نداشت. بعد از دو ماه تلفن زد. وقتی دیدم‌اش، صورت‌اش کبود و چروکیده بود. با وحشت پرسیدم چی شده؟ شب مرا گرفتند. به شدت کتکم زدند. بردندم در یک ساختمان. چشم‌هام را باز کردند. راهرویی بود بیست متری با عرض یک متر، بدون پنجره. دو ماه آن‌جا بودم. هرچه فریاد می‌کشیدم، کسی جوابم را نمی‌داد. گاهی فقط صدای فریاد و ناله می‌شنیدم. از بس داد زده بودم، صدام برگشته بود.

بعد از دو ماه، چند نفر آمدند و به جانم افتادند. آخر چرا می‌زنید؟ از من چه می‌خواهید؟ اشتباه گرفته‌اید. گه می‌خوری نان امام زمان را بخوری و توی مجله‌ای که یک مشت لامذهبی مادرجنده درمی‌آورند کار کنی. گفتند از این به بعد یا زنده می‌مانی یا شعر چاپ می‌کنی. نمی‌دانم چه جوری فهمیده بودند شعر می‌گویدی. شعرهاش را با اسم مستعار امضا می‌کرد. برای چی فؤاد امضا می‌کنی؟

زهراتابلو را از روی پاش زمین گذاشت. لب پایین‌اش را گاز گرفت. برای این که اگر کسی از نقاشی خوش‌اش نیامد و خواست به نقاش فحش بدهد، بداند کی سزاوار فحش است. بی‌انصاف! اگر کسی به من فحش بدهد، چی نصیب تو می‌شود؟ خنده روی سینه‌اش ریسه رفت. تو فکر می‌کنی من برای چی نقاشی می‌کشم؟

یک روز که خانه نبودم، آمده بود روی صفحه‌ی اول همه کتاب‌ها اسم خودش را نوشته بود. روی بعضی از کتاب‌ها هم با خط دلبرانه‌ای قلمی کرده بود: تقدیم به فؤاد، از طرف زهرا! و بعد یک تاریخ مشعشعی پایین‌اش زده بود؛ مثلاً به مناسبت بیست و دو بهمن، روز پیروزی انقلاب اسلامی. از ترس این که سر و کله‌ی من زود پیدا شود، به سرعت رفته بود تا هرچه می‌خواهم در تنهایی عصبانی شوم. حالا می‌خواهی چه کار کنی؟ می‌روم انزلی، پیش خانواده‌ام. دیگر این‌جا نمی‌مانم. دیگر این‌جا بر نمی‌گردم.

باقر از انزلی زنگ زد. طور خاصی می‌خندید. تصور این خنده‌ها روی صورتِ پرخط و چروک‌اش نگرانم می‌کرد. با کمک بابام یک کتاب‌فروشی زده‌ام. ناشران تهرانی هم کمک می‌کنند. دارم این جا حال می‌کنم پسر! فقط دلم تنگ کتاب‌خانه‌ی مرعشی نجفی می‌شود. وقتی رفتیم سر گورش، خیلی توقف نکردم. تنها رفتم بالای یک بلندی. روی خاک نشستیم. مادرش خاک را مشت می‌کرد و روی سر می‌پاشید. تا چهار روز هیچ نخوردم. بعد از این که کتاب‌فروشی را آتش زدند، حسابی توی قرض رفت. یک جای دیگر لوازم التحریری زد. توی همان لوازم التحریری، شعرهاش را روی زمین پهن کرد. روی همه مرکب ریخت. روی زمین هم مرکب ریخت. دیوارها را هم با جوهر خودنویس سیاه کرد.

بدن‌اش را هم سیاه کرد. بعد هم داری برپا کرد و بدن سیاه‌اش را از زمین بالا برد. تا آن موقع انزلی نرفته بودم. رفتیم مرداب انزلی را ببینیم، حال و هوامان عوض شود. لجن تا بالای زانوهایم را گرفت. خیلی ترسیدم. داشتم همین طور فرومی‌رفتم. کتاب‌ها را با یک دست بالا گرفتم. مواظب عینک‌ام بودم که نیفتد. اگر می‌افتاد دیگر هیچ چیز نمی‌دیدم؛ گرچه آن‌چه بود دیدنی هم نبود.

قلب‌ام داشت می‌ترکید. با دست دیگر هرچه این طرف و آن طرف مالیدم، جای سفتی پیدا نکردم. راستی راستی داشتم به اعماق کشیده می‌شدم. چشم‌هام سیاهی رفت. دیگر عینک هم فایده نداشت. پاهام سفت چسبیده بود به لجن‌ها. هرچه تقلا می‌زدم، تکانی نمی‌خورد. در همین حیص و بیص، پای چپ‌ام روی سنگی آن زیرها قرار گرفت. دیگر فرو نمی‌رفتم، اما بوی گند لجن سرم را پر کرده بود. سفیدی پیرهن‌ام هم دیگر معلوم نبود. فهمیدم باید آرام باشم و هدف‌مند دست و پا بزنم، وگرنه ممکن است وضع از این هم بدتر شود. آهسته آهسته عقب برگشتم. از قعر گودال اصلی کم کم دور شدم. رسیدم به سطحی بلندتر. یک دستم را انداختم روی زمین. خودم را کشیدم روی خشکی.

آفتاب تابستان، بی‌دریغ، زمین را می‌سوزاند. لایه‌ی رویی مرداب خشک بود و تفاوت‌اش با زمین سفت معلوم نبود. مرداب، بودن‌اش را به لطف آفتاب پوشانده بود. هنوز در فکر آن مدرسه‌ی زهوار دررفته‌ی غمگین بودم. کتاب‌ها لای دست‌هام خیس بودند. مثلاً

فکر کرده بودم دارم میان بُر می‌زنم. مدرسه آن طرفِ رودخانه بود و خانه‌ی ما این طرف. رودخانه آن قدر پهن بود که به بیابانی کوچک می‌مانست. بیشتر اوقاتِ سال آبی به خود نمی‌دید. زمستان هم هوا خشک بود و اگر اندک باران و برفی می‌آورد، تابستانِ زودرس و آفتابِ بی‌رحمش مجالِ ماندن نمی‌داد. گفتم به جای آن که کلی راه بروم تا به پُل برسیم، از وسطِ رودخانه بروم. این کار را تا آن موقع نکرده بودم. آخرین بارم هم شد. از بس که می‌خواستیم زود برسیم خانه و صورتم را در تاریکی پتو بپیچیم.

امتحان مسخره‌ای بود. بعد از چهارسال درس طلبگی خواندن، تازه باید می‌رفتم با اکابر که اکثرشان کمک راننده و شاگردِ تراشکار و نانوا بودند، امتحان اول راهنمایی می‌دادم. کاش فقط همین بود. وقتی به پدرم گفتم می‌خواهم بروم مدرسه‌ی عادی و درس‌ام را ادامه بدهم، کشیده‌ای توی گوش‌ام خواباند. همین طور که زمین‌گیر شده بودم، فریاد می‌کشید. دست‌هاش می‌لرزید. گوشه‌ی سمت راستِ دهانش حسابی کج شد. پشت به آینده‌ی قدی کمدِ دیواری ایستاد. خودم را توی آینه می‌دیدم.

از خانه‌ی امام زمان می‌خواهی کجا بروی بدبخت؟ کسی که به امام صادق پشت کند، خیر نمی‌بیند. خاک بر سر! غیظ و بغض توی گلویش لهله می‌کرد. نان امام زمان را می‌خوری، کفران نعمت می‌کنی؟ من می‌خواستم تو فقیه بشوی. مرجع تقلید بزرگی بشوی. لیاقت‌اش را نداری. من جواب خدا را چه بدهم؟ دوستانم چه می‌گویند؟ پسر! همه غبطه‌ی درس خواندن تو را می‌خورند. می‌خواهی مثل بچه مُرَلَف‌ها دانشگاه بروی که چه بشود؟ این همه دکتر و مهندس مثل کود شیمیایی توی مملکت ریخته.

خشم‌اش ننشست. شروع کرد به پهلوهام لگد زدن. افاقه نکرد. چشم‌هام را محکم بسته بودم که ناگهان افتادنِ حجم سنگینی را روی شکم و سینه‌ام حس کردم. وقتی چشم‌هام باز شد، مشت مادرم را دیدم که پُر چادر بود. از سفیدی در و دیوار و تخت و لباس آدم‌ها فهمیدم در بیمارستان هستیم. مادرم با دکتر صحبت می‌کرد. خانم این چه جور دعوایی بوده که بچه را به کشتن داده؟ آقای دکتر! این پسره همه‌اش با برادرش دعوا می‌کند. خیره‌سری می‌کند. حریف‌شان نمی‌شوم. مادرم حریف دکتر هم نمی‌شد که باور کند. از

بیمارستان که آمدیم، پدرم صدام کرد. لب‌هاش هنوز می‌لرزید. اما انگار نه دیگر از خشم، از یک درماندگی مبهم.

در محاصره‌ی قفسه‌های کتاب بودم. خانه‌ی که ما پر است از کتاب‌های جورواجور. من هم که مثل آخوندهای دیگر آدم بسته‌ای نیستم. درس‌های دانشگاه چیزی نیست که لازم باشد، آدم دانشگاه برود. اگر کسی درس‌های حوزه را بخواند، خودش می‌تواند آن‌ها را مطالعه کند. به کوفته‌گی شکم و سینه‌ام فکر می‌کردم.

نگاه‌ام افتاد به کتاب روح القوانین مُتسکیو که درست پشت سر پدرم روی قفسه نشسته بود. هنوز که خواندن و نوشتن نمی‌دانستم، از این کتاب خوش‌ام می‌آمد. گُندگی آن را دوست داشتم. وقتی پدرم نبود، می‌آمدم و به سختی از قفسه‌ی آهنی درش می‌آوردم. روی زمین پهن می‌کردم. ورق می‌زدم. بعد که رفتم حوزه، اوائل تعجب می‌کردم از این که چرا اسم نویسنده‌ی این کتاب شبیه هیچ کدام از علما نیست. اول اسم علمایی که کتاب عربی می‌نوشتند، دست‌کم، یک میرزا یا شیخ بود.

حالا چه طور بروم خانه با این سراپای لجن گرفته؟ نفهمیدم کی رسیدم. در را باز کردم و پریدم کنار حوض و شلنگ را به شیر آب زدم. لباس‌هام را درآوردم. اول فقط حواس‌ام به شستن خودم بود. بعد حس کردم کسی صورت‌اش را پشت شیشه‌ی پنجره‌ی اتاق چسبانده. پدرم تلاش می‌کرد نگاه‌اش را پشت پرده‌ی سفید پنجره بپوشاند. مادرم خانه بود. اما به حیاط نیامد بپرسد چه بلایی سر من آمده. شاید به خاطر این که پدرم داشت مرا نگاه می‌کرد. خشم، روح خانه بود.

خودم را شستم. لباس‌ها را انداختم توی تشت. روی پله‌ها نشستم تا آفتاب بدن‌ام را خشک کند. خیره مانده بودم به حوض و شلنگ مارپیچ‌شده‌ی آب. زمین خیس داشت بخار می‌کرد. چیزی اطراف‌ام جُنُب خورد. کریستیانا پاشد برود توالت. دوباره تن‌اش در برابرم قد کشید. زنانه‌گی اندام این زن و به خصوص راه‌رفتن‌اش، فراتر از جزء جزء بدن‌اش بود. بارها تن لخت او را نگاه کرده بودم. هر بار برام تازه‌گی داشت. قدم برداشتن‌هاش درست مثل

همان زن بود، چالاک و ابریشمی. چقدر ژنووویو به خود او می‌مانست؟ این قدم‌های سُبک از یک لابلالی‌گری روحی، یک بی‌خیالی درونی پرده برمی‌داشت. محصول نوعی راحتی، اعتماد به نفس یا اطمینان به جهان بود که زنانه‌گی را آشکار می‌کرد. همین جوهر در زن‌هاست که به آن‌ها قدرت می‌دهد بهتر از مردها برقصند. شبی با کریستیانا دیسکو خیابان کوژاس رفتیم.

کریستیانا دست مرا گرفت. از میز جدا کرد. برقص. خندیدم. کریستیانا من رقص بلد نیستم! بازوهای مرا محکم توی دست‌اش گرفت و نگاه‌ام داشت. مثل یک مرشد بودایی نگاهم کرد. تن‌ات را فراموش کن. به آن فکر نکن. ره‌اش بگذار. تو نرقص. تن‌ات خواهد رقصید. خواننده زن می‌خواند.

Lassée de parler haut sans jamais pouvoir faire  
Et d'inventer souvent des excuses à nos faiblesses  
Lassée de nous apprendre comme deux terres étrangères  
Et d'accorder nos cœurs aux ruines qu'on se laisse  
Songes, las, ta force est la mienne  
On pourrait chanter, haut, dans cette arène

می‌دانی! ارسطو می‌گوید رقص، شعر متحرک است. اگر خود ارسطو این جا بود، می‌رقصید و مثل تو این قدر فلسفه نمی‌بافت.

بند تاپ‌اش از روی شانه افتاد روی بازو. دست و پاش با نور مشوش دیسکو در هوا موج برمی‌داشت. روی لب‌هاش لب‌خندی محو بود. نمی‌دانم چرا در حال رقص، وقتی نگاه‌ام می‌کرد، نمی‌توانستم چشم‌ام را توی چشم‌اش نگه دارم. حس می‌کردم اشعه‌ی چشم‌هاش روی صورت‌ام سنگینی می‌کند. ناشیانه تکان می‌خوردم. دست‌هاش را به علامت تشویق حرکت می‌داد. سفیدی دندان‌هاش بیرون زده بود. چرخید. باز هم چرخید. دو دست‌اش را به هم نزدیک کرد. لای هم می‌لغزاند. کم کم بالا برد. دست‌ها بالای سر به نرمی موج برمی‌داشتند. کمرش با آهنگ دست‌ها می‌رقصید. تاپ، درست، تا زیر سینه‌بندش بالا رفته بود. شکم‌اش جلو و عقب می‌رفت. حالا کاملاً برهنه بود. مژه‌های زهرا روی هم می‌خوابید.



روی نوک پا ایستاده بود. سنگینی شراب از سرم گذشته بود و بدن‌ام را به صندلی چارمیک می‌کرد. موهای روشن‌اش روی کمر بی‌تاب بود. پشت به من کرد. سرش را که بالا می‌گرفت، گیسوش تا پایین باسن می‌آمد. صدای موسیقی توی رگ‌هام دو دو می‌زد. دست‌ها و ساعدش را دور هم می‌پیچاند. کمرش را به سمت عقب خم کرد. موهایش روی هوا آویزان شد. حالا سر به عقب برگشته‌اش سمت من بود. انعطاف بدن‌اش، مستی شراب را در تن‌ام ریشه می‌داد. سرش را آرام آرام بالا برد. چشم‌هام را بستم. لب‌هایش را روی لب‌هام حس کردم.

خوبی فؤاد؟ می‌خواهی برویم؟ کریستیانا بازوم را گرفت. روی صندلی نشستیم. کار فکری آدم را از طبیعت جدا می‌کند. با آن بیگانه می‌کند. ایستاده فکر نکن. تا جهان ایستاده است، توجهی را برنمی‌انگیزد. تازه وقتی روان می‌شود، حتا ایستایی‌اش هم مسأله می‌شود.

پیکر زن‌ها به ازدحام صدای موسیقی و نور جان می‌داد. عطرهاى مختلف با بوهای تن‌شان می‌آمیخت. شمیم شادی از سالن متصاعد می‌شد. زن‌هایی که در قم می‌دیدم، همه به نظرم خپل می‌آمدند، حتا آن‌ها که چاق هم نبودند. شاید در عمرشان یک دل سیر نرقصیده بودند. زیر چادر و مقنعه، حتا نمی‌شد سبک قدم برداشت. کریستیانا تن سرافرازی داشت. موهای پریشان روی صورت‌اش را با حرکتی مثل بال زدن پروانه کنار زد. شب پاریس روی جام کنیاک می‌غلطید. لبه‌ی جام روی لب‌اش برق می‌انداخت. در این اعتماد به نفس، چیزی بود ناپایدار، مثل آب روان. این بی‌خیالی جوری گریزیابی می‌آورد. جایی بند نبود. در بند جایی هم نبود. شبیه ژنووو که همه‌اش در حال رفتن است. جایی نمی‌ایستد. هوس‌های تازه می‌ماند و از انجمادشان می‌ترسد. همیشه در استقبال از چیزی و بدرقه‌ی چیز دیگر است. در حال کندن و بریدن است. گذشته و آینده برایش ابهتی ندارند.

آشفته‌گی و جنون نورافکن‌های دیسکو خط زمان را پریشان می‌کرد. تنها تابش ناگهانی نور روی صورت خسته‌ی دختری که می‌رقصید یادم آورد شب از نیمه گذشته است. یک ساعت به غروب بود. مسجد اعظم تاریک شد. هنوز چراغ‌ها را روشن نکرده بودند.

استاد با ریش بلندش بازی می‌کرد. روی منبرِ شبستان نشسته، کتاب رسائل را روی زانوهاش گذاشته بود و با صدایی غراء می‌خواند.

حس دل‌گیری روی خطوط طاهر خوش‌نویس، که بیشتر کتاب‌ها دست‌خط او بود، می‌نشست و من مجبور بودم حواس‌ام را به کلماتی بدهم که در سکوتِ پُر ولوله‌ی شبستان می‌پیچید. روی همین خطوطِ محزون، مژه‌هایی تابیده، پرده می‌انداخت. آن موقع شاید حتا اسم مرا هم در پیش‌خوان ذهن‌اش نگه نداشته بود. دختر هجده ساله چرا باید پسر سیزده ساله‌ای را به یاد آورد؟

هیجده سالم شد. از درس طلبه‌گی خسته شده بودم. آخر این همه درس خواندن، به کجا می‌رسید؟ هیچ موقع از مسخره کردن حوزه خوش‌ام نمی‌آمد. می‌گفتند آخوندها همه‌اش فکر طهارت و نجاست هستند و یا این‌که اگر زن پنبه را چند بار در فرج‌اش فروکنند، می‌فهمد از حیض پاک شده. این‌ها جزو درس طلبه‌گی بود، اما همه‌ی آن نبود. برای من خیلی بیشتر بود؛ یک بُن‌بستِ باشکوه.

عصر که می‌شد، دوست داشتم بروم مدرسه‌ی فیضیه. روی زیلوه‌ای خاک‌خورده‌ای بنشینم که داغی زمین را زیر باسن می‌دواند. پاهام می‌سوخت. سیدجعفر، خادم مدرسه، شلنگ آب را روی سیمان‌های مربع‌شکلِ بزرگِ کف حیاط می‌گرفت. بخار گرم و نفس‌گیری از آن‌ها بلند می‌شد. کاج‌های برافراشته‌ی مدرسه از ساعت چهار و پنج بعد از ظهر پر می‌شد از گنجشک‌ها و کلاغ‌ها. کلاغ‌ها ساکت می‌شدند. گنجشک‌ها دسته جمعی ارکستر بزرگی راه می‌انداختند. هیچ وقت زمستان قم را دوست نداشتم. زمستان‌اش خیلی بی‌روح بود. هیچ از این گنجشک‌ها خبری نبود.

وقتی زمستان نبود، بوی خاک و آب پر می‌شد توی فضای مدرسه. طلبه‌ها روی همین زیلوا می‌نشستند و دو یا سه نفری مباحثه می‌کردند. چقدر مباحثه را دوست داشتم. بعد از مطالعه‌ی درسی که از استاد می‌گرفتند، آن را برای هم تکرار می‌کردند. به نوبت، هر روز، یکی خود را جای استاد می‌گذاشت و درس را از اول تا آخر بازمی‌گفت. طرف مقابل

هم گوش می‌داد و اگر جایی را غلط می‌گفت یا درست نفهمیده بود، ایراد می‌گرفت. همیشه هم به این صورت مسالمت‌آمیز تمام نمی‌شد. گاه فریادشان به هوا می‌رفت. با هم دعوا می‌کردند. اما فقط صداشان بلند بود. دعوا نمی‌کردند.

عصرها زمین مدرسه، شاخه‌های کاج‌هاش می‌شد. قیل و قال طلبه‌ها با همهمه‌ی گنجشک‌ها می‌آمیخت. صمیمیت و صفا قلب آدم را صیقل می‌داد. احساس نزدیک بودن روی آدم می‌نشست. تنهایی یادش می‌رفت. بعد که نماز مغرب شروع می‌شد، صف به صف، پشت سر شیخ محمدعلی می‌ایستادند. سکوتی لای کاج‌ها و روی حیاط مدرسه می‌وزید که صدای پَرزدن یک گنجشک از این درخت به آن درخت هم شنیده می‌شد. ماه از لابه‌لای برگ‌های سوزنی کاج‌ها به حیاط مدرسه سرک می‌کشید. دیوار مدرسه پهن بود؛ شبیه یک پیاده‌رو کوچک. از تاریکی و سکوت درختان ترس برآم داشت. مردی با ردایی سراسر سیاه و یقه‌ای سفید روی دیوار قدم می‌زد. نزدیک‌تر رفتیم. با دست شاخه‌های خاردار کنار دیوار را کنار زدیم. برگشت. لبخندی ملایم، عبوسی چهره‌اش را شکافت. آه! شما ببید.

عقب عقب رفتیم. همه طلبه‌ها به حجره‌ها رفته و در را از پشت قفل کرده بودند. این کیست که مرا می‌شناسد؟ من ابوحامد غزالی هستم. دارم قدم می‌زنم. به مرگ فکر می‌کنم. می‌خواهید با هم قدم بزنیم؟

حس می‌کردم صورت‌ام در متن شب سفید شده. من نمی‌خواهم به مرگ فکر کنم آقا! ردای سیاه‌اش روی دیوار مدرسه کشیده می‌شد. شیخ محمدعلی مُرد؛ از بس پیر شده بود. مدرسه هم دیگر مدرسه نبود.

خیلی‌هایی که عصرها برای مباحثه و نماز آن‌جا می‌آمدند، دیگر نمی‌آمدند. شاید به خاطر آن که امام جماعت جدید را رییس مدرسه منصوب کرده بود. بنایی می‌کردند. نماز جماعت را بردند توی زیر زمین مدرسه‌ی دارالشفاء. حوض خراب شد. هندسه‌ی حیاط به هم خورد. کاج‌هاش را نگه داشتند، ولی نمی‌دانم چرا دیگر گنجشک‌ها نبودند. مدرسه تاریک شده بود. ساکت شده بود. آدم هول برش می‌داشت.

کاشی‌های نو جای کاشی‌های قدیمی گذاشتند؛ شبیه همان کاشی‌ها، ولی مال قرن یازدهم نبود. از سید جعفر و آب پاشی روی سطح سیمانی حیاط هم دیگر خبری نبود. صدای دوش می‌آمد. کریستیانا آواز می‌خواند. من این آواز را دوست داشتم. از آن لذت می‌بردم بدون آن که یاد چیزی بیفتم. یعنی می‌شود از چیزی لذت ببریم بدون این که در ذهن مان آن را جایگزین خاطره یا رؤیایی در گذشته کنیم؟

پاشدم. از توی کمدرب دوشامبری درآوردم و تنام کردم. نشستم کنار تخت و از توی پاکت، کتاب‌هایی را بیرون کشیدم که ظهر از انتشارات ورن خریدم. تازه دوازده سال‌ام شده بود. کتاب تمهیدات ایمانوئل کانت را خریدم. داشتم می‌رفتم مدرسه‌ی گلیپایگانی تا مباحثه کنم. من نمی‌دانستم کانت کیست و حرف حسابش چیست. فقط در کتاب‌های مرتضا مطهری خوانده بودم که فلسفه‌ی غرب با کانت آلمانی و دکارت فرانسوی شروع می‌شود. در پیاده‌رو خیابان ارم ایستادم. کنار یک آب‌میوه‌فروشی، پاهام را زانو کردم تا کتاب‌های درسی از دست‌ام نیفتد. کتاب کانت را روی آن‌ها گذاشتم و صفحه‌ی اول‌اش را باز کردم. تمهیدات، مقدمه‌ای بر هر مابعد طبیعی که در آینده پدید آید. یک چنین چیزی روی‌اش نوشته بود. فهرست را نگاه کردم. هیچ چیز سر درنیاوردم.

داشتم ورق می‌زدم که عبای بزرگی خورد به زانوم. کتاب‌ها ریخت روی زمین. صورتم داغ شد. کتاب کانت را فوری سفت چسبیدم تا حداقل این یکی نیفتد. شیرازه‌ی دو سه کتاب درآمد. آخوند رفت. پشت سرش را هم نگاه نکرد. یعنی من این قدر کوچک بودم که در آن پیاده‌رو شلوغ خوب دیده نمی‌شدم؟ کتاب‌ها اما اندازه‌ی خودشان بودند. همین طور که خم شده بودم تا آن‌ها را جمع کنم، حس کردم صورتی نزدیک صورت من است. چشم‌هام را که برگرداندم، زنی لبخند می‌زد و داشت همراه من کتاب‌ها را جمع می‌کرد. یک بار هم دست‌اش خورد به انگشت‌هام.

دوست داشتم جمع کردن کتاب‌ها بیشتر طول بکشد. نمی‌دانم چرا چیزی در دل‌ام پیچ و تاب می‌خورد. ناگهان صورتم را بوسید. وقتی از حمام می‌آمد، این قدر بدن‌اش

شفاف می‌شد که عبور نور را از آن می‌شد دید. کتاب‌ها را گذاشتم کنار و دست‌هام را حلقه کردم دور گردن‌اش. لب‌هام ریخت روی شانه‌هاش.

چی می‌خوانی؟ همان ترهاتِ همیشگی. کریستیانا خودش را از بازو هام آزاد کرد. تکیه داد به بالای تخت. دست‌اش را روی دست‌اش می‌کشید. خودش را نوازش می‌کرد. دست‌ام را بردم پشت گردن‌اش و از پایین توی موهاش فرو کردم. فؤاد! کی می‌روی؟

فردا عصر. چه‌طور مگر؟ نفسی عمیق کشید. خیلی طاقت داری که دور از هم باشیم. چه کار می‌توانم بکنم کریستیانا؟ سرنوشت من هم این است که همیشه در راه باشم. اگر این‌جا در دانشگاه به من پُست می‌دادند، می‌ماندم. فردا با تو می‌آیم ایستگاه گردوَنر. حمام به صورتش حالتِ خستگیِ مطبوع و هوسناکی داده بود.

حمام حالم را جا آورد. می‌دانی وقتی حمام می‌روی، صدات هم کریستالی می‌شود؟ کلمه‌ها مثل قندیل‌های یخ توی سرم آویزان می‌شوند. چقدر بوی تن‌ات خوب است. بوی تازگی است. اگر بین هزار نفر گم‌ات کنم، از بوی تن‌ات می‌توانم بشناسم‌ات و پیدات کنم. کریستیانا سرش را روی سینه‌ام گذاشت.

هر آدمی بویی می‌دهد. هر جایی هم حتا بوی خاصی دارد. سخت‌ترین چیزی که می‌شود توصیف کرد، بوست. رنگ و صدا و طعم و اشیاء را راحت‌تر می‌شود اسم گذاشت؛ سرخ است یا زرد، خشن است یا زنگ‌دار، ترش است یا گس، نرم است یا سفت. اما همه بوها نام ندارند. راست می‌گویی. مثل بوی تو که آدم نمی‌داند چه بنامدش.

بعضی وقت‌ها شب تا صبح بیدار بودم. سپیده که می‌زد می‌رفتم در فضای باز. ناگهان بویی می‌آمد. نمی‌دانم از کجا؛ شاید از افق، شاید از دمیدن خورشید، شاید بویی بود که ستاره‌ها وقتی از آسمان می‌رفتند، یادگار می‌گذاشتند. وقتی این بو را می‌شنیدم، هوس می‌کردم دوباره عاشق شوم. دوباره چشمی مسحورم کند. قم هر چه نداشت، سحرگاه لطیفی داشت. باد خنک از کویر می‌وزید. خودش را برای سوختن زیر آفتاب روز آماده می‌کرد. تنها

فرصتی بود که داشت، تا لحظه‌ای دور از شب و روز، خیلی کوتاه، به چیزی فکر کند غیر از آن چه همیشه بر سرش می‌آید. وقتی نزدیک عوارضی تهران می‌شدم، بو تغییر می‌کرد. درست مثل وقتی که از سالن فرودگاه اورلی بیرون آمدم. چیز دیگری خودش را نشان می‌داد با بوش. بوها نشانه‌اند؛ نشانه‌ی حضور چیزی دیگر، که گاه چیزی جز خود آن بو نیست.

یک لحظه حضور غریبه‌ای را در فضا احساس کردم. فکر درس و امتحان، مرا از اطراف غافل کرده بود. درس آقای برک که برام جذاب بود، دلهره‌آور شد. شاگردان کلاس از همیشه بیشتر بودند. چرا امروز کلاس این قدر شلوغ است؟ پشت سرم را نگاه کردم. لحظه‌ای چشم‌ام رعد و برق زد. سرم را برگرداندم. امکان نداشت. بدن‌ام خشک شد. چقدر پیش آمده بود کسی را دیده و یاد کس دیگری افتاده و تا مدتی در فکر و خیال آن به خود پیچیده باشم. اما این بار انگار خودش بود. خودش؟ چه طور ممکن است زهرا در سوربن باشد؟

فکر کردم خیلی وقت است حالم خوب نیست، از بس به خودم فشار آورده‌ام. برای تمدید کارت اقامت‌ام باید پول جور می‌کردم. معلوم نبود بتوانم توی کتاب‌فروشی کمپانی در خیابان سن ژرمن کارم را ادامه دهم. از بار زدن کتاب هم دیگر ذلّه شده بودم. درس دانشگاه روز به روز سنگین‌تر می‌شد. می‌ترسیدم برگردم و دوباره پشت سرم را نگاه کنم. اگر برمی‌گشتم و می‌دیدم خودش نیست چه؟ حتا اگر خودش بود چه؟ تمام بدن‌ام شروع کرد به سوزن سوزن شدن. طبقه‌ی دوم دانشگاه را روی کله‌ام گذاشته بودند. تمام بدن‌ام بی‌حس بود. نفهمیدم برک کی آمد. توی سرم من پر از سر و صدا بود. فقط یک آن فهمیدم کلاس، ساکت ساکت است و برک دارد درباره مفهوم تصویر در ایتالیای دوره‌ی رنسانس حرف می‌زند. کلمات برک، بریده بریده به گوشم می‌آمد. زهرا؟ بعد از این همه سال و سال و مصیبت؟ راستی چه مصیبتی؟

هیچ چیز یادم نمی‌آمد. دیدم بدن‌ام دارد می‌لرزد. کسی آیا متوجه حال من بود؟ گفتم بهتر است تا پس نیفتاده‌ام بروم بیرون. با اشاره‌ی سر از برک اجازه گرفتم و از کلاس

بیرون زد. پشت در، تکیه دادم به دیوار و مثل یک شیء لُج روی دیوار سُر خوردم و افتادم روی پاهام. چند دقیقه‌ای همین‌طور نشستم. چقدر در قدیمی کلاس، آن روز، رازآمیز شده بود. اگر آن در باز می‌شد و زهرا از آن بیرون می‌آمد، چه خاکی باید سرم می‌ریختم؟ چرا می‌خواستیم باور کنیم حتماً آن چهره‌ای که دیدم خود زهرا بوده و نه کسی شبیه او؟ داشتم دیوانه می‌شدم. چطور ممکن است این زن پاش به پاریس رسیده باشد، آن هم درست وسط کلاس من؟ پس این سال‌ها کجا بوده بی هیچ خبری؟ چگونه از هم جدا شدیم و آخرین بار کجا هم‌دیگر را دیدیم؟ ذهنم آشفته‌تر از آن بود که خطی را در زمان دنبال کند. جهان، مثل تابلوهای رُنه مگریت شده بود؛ چیزها واقعی بودند، اما نه آن‌طور که در واقعیت هستند. پاشدم بروم آبی به سر و صورت بزنم، مگر حال‌ام جایباید و مغزم کار کند. از دست‌شویی که بیرون آمدم، دانشجوها داشتند از کلاس بیرون می‌آمدند. قلب‌ام ناگهان کوبید به سینه‌ام.

گوشه‌ای ایستادم، طوری که توجه کسی به من جلب نشود. دیگر کسی بیرون نمی‌آمد. همه‌ی این‌ها فکر و خیال بود. مثل همه‌ی آن شب‌هایی که کابوس می‌دیدم. این بار در بیداری دیدم. مرز خواب و بیداری شکسته بود. با قدم‌هایی بی‌رمق راه افتادم به طرف کلاس. رفتم تا بنشینم کمی فکر کنم. سرم را که بلند کردم دیدم دختری وسط کلاس روی صندلی نشسته. به من نگاه می‌کند. از کِرختی فروریختم. با دو دست‌ام افتادم روی اولین صندلی. پاهایم طاق‌نگه داشتند. زمین شروع کرد به چرخیدن. یک لحظه به خودم تکانی دادم و سرم را بالا گرفتم. در بغلام می‌لرزید. مثل دو برگ خشکیده می‌لرزیدیم. سرشانه‌های لخت‌اش با اشک‌هام خیس شد. چقدر لاغر شده بود. صورت‌اش را توی دو دست‌ام گرفتم و با فاصله نگاه‌اش کردم. چشم‌هایم می‌درخشید. انگار تمام این سال‌ها در حال صیقل خوردن بوده. هزار بار این دو دانه‌ی چشم شسته شده. لب‌هایم روی پلک‌هایم زانو زد.

بیا برویم کافه اسکولیه بنشینیم و قهوه‌ای بخوریم. سیگاری آتش کردم. خندید. چقدر جوان شده‌ای! تو مرا پیر کردی. حالا کجا هستی؟ در محله‌ی هجدهم. توی یک آتلیه کار می‌کنم. همان‌جا هم زندگی می‌کنم. چطور شد آمدی؟ آخر حرفی بزن، من از این گیجی

دریایم. چرا اگر می‌خواستی بیایی به من خبر ندادی؟ مگر نمی‌دانستی که من این‌جا هستم؟

می‌خواستم فراموش‌ام کنی. خیال کردم فراموش‌ام کردی. من فراموش‌اش کرده بودم؟ کی؟ من تو را فراموش نکردم. من تو را گم کردم. من خیلی وقت است که تو را گم کرده‌ام. بچه را کجا گذاشتی؟ چه جور آمدی؟ بچه پیش مامان است. مدرسه می‌رود. پذیرش دانشگاه گرفتم. همه را فروختم و آمدم.

نقاشی آخر کار دستات داد، نه؟ تابلوهات را چه کار کردی؟ می‌خواستم چه کار؟ همه را گذاشتم اصفهان توی زیرزمین خانه‌ی مامان. بیا برویم آتلیه کارهای این‌جام را نشان‌ات بدهم. چند وقت است این‌جایی؟ نه ماه. نه ماه است این‌جایی و من نمی‌دانم؟ بازوهاش را زبردست‌هام ورز می‌دادم. سرم را روی دیوار گردنش گذاشته بودم و بو می‌کشیدم. تکانی خورد و من بیدار شدم. من کجا هستم؟ کریستیانا غلتیده بود آن طرف تخت. فوری ملافه را کنار زدم. نشستم لبه‌ی تخت.

اتاق زیر نور چراغ خواب نفس نفس می‌زد. عینک‌ام را از روی میز برداشتم. امروز چند شبه است؟ یکی از کتاب‌های ورن را از زیر میز تخت بیرون کشیدم. ورق زدم. در زدند. سطرهای کتاب جُنبیدند. حروف لاتین مثل ماهی افتاده روی ساحل، پَر پَر می‌زدند. ضربه‌های در که شدیدتر شد، ماهی‌ها تندتر بالا و پایین جهیدند. حرکت‌شان منظم‌تر شد. روی دُم‌شان ایستادند. بالاتنه‌شان داشت تغییر می‌کرد. شکل انسانی می‌گرفت. شبیه زن می‌شد. موهاشان این طرف و آن طرف شانه، پریشان و آشفته، در رفت و آمد بود. می‌رقصیدند. برهنه‌ی برهنه بودند. رقص‌شان شتاب گرفت. یک حلقه بودند. دور خود، روی خاک می‌چرخیدند. ضربه محکم‌تر شد. باز هم محکم‌تر. زن‌ها ایستادند. دست‌هاشان را به علامت پایان رقص بالا بردند. بوی دریا می‌آمد از زیر بغل‌هاشان. یک‌باره فرو ریختند. مثل شن‌های ساعتِ شنی ریختند روی زمین. حروف کتاب خیس شده بود. ضربه‌های دست، پشتِ درِ اتاق را رها نمی‌کرد. کتاب را همین‌طور که باز بود، روی میز گذاشتم.



آرام در را باز کردم. جز سکوتی تنها در راهرو دراز هتل، چیزی یا کسی نبود. سرم را به چارچوب در تکیه دادم. هنوز خواب بودم؟ سرم ترگونه بود از باران. رُب دوشامبرِ تنام تب داشت. در را نیمه‌باز گذاشتم. شیر آب را که باز کردم، سرمایی دلپذیر روی پوست دست‌هام روان شد. در آینه چشم‌هام خون بود. از کمد، لباس‌ام را درآوردم. پاهام توی کفش نمی‌رفت، از بس پف کرده و آماسیده بود. کریستیانا به رو خوابیده بود؛ گویی تخت را بغل کرده. پاهاش را که از زانو به پایین عریان افتاده بود، بوسیدم. نور ایفل لحظه‌ای از روی پاش گذشت.

پتو را رویش کشیدم. شب توی پنجره جالفتاده بود. نورافکن ایفل، ظلمت شب را تاریک‌تر نشان می‌داد. نورافکن می‌چرخید. از جلو صورت من رد شد. ناگهان مسیر نور در امتداد نگاه من ایستاد. انگار در آن دورها چیزی پیدا کرده؛ مثل آدمی که در بیابانی سرگردان مانده و با چراغ نیم‌سوزی که دارد، زور می‌زند چیزی را در آن انتهای مبهم ببیند. آن دورها شبیه پاریس نیست. پنجره‌ی خانه‌هاش پشت نرده‌های آهنی، نگاه آدم را مشبک نمی‌کند. خانه‌هاش همه یک طبقه دارند یا دو طبقه. نورافکن، ارتفاع کوتاه شهر را نشان می‌داد که زیر گنبد و مناره‌ای خمیده بود. بلندی دیوارها زیاد نیست. آدم در خیابان که راه می‌رود حس نمی‌کند این‌جا شهر است. شبیه صحراست، صحرایی پر از دیوار. دست‌ام را به دیوار آسانسور تکیه دادم.

حرکت آسانسور گیجی را نرم نرمک از سرم بیرون می‌کرد. چشم‌هام هنوز با نور اُخت نشده بود. در آسانسور باز شد. جز دو نفر پشت بار هتل، کسی در لابی نبود. روی یکی از میبل‌ها روبه‌روی در ورودی هتل نشستم. مجله‌ی مادام فیگارو، همان‌طور، روی میز افتاده بود. دیگر حوصله‌ی برداشتن و ورق زدن‌اش را نداشتم. پاشدم تا از بار چیزی برای نوشیدن بگیرم. انگشت‌هام، با کرختی، فنجان قهوه را گرفت. از سمت بار برگشتم تا سرجام بنشینم که دیدم گوشه‌ی لابی زنی نشسته. بی‌آن که لحظه‌ای فکر کنم، سمت او رفتم.

روی میبل لم داده بود. دود سیگار نازکِ سبزی از گوشه‌ی لب‌هاش توی هوا موج می‌زد و معلق می‌ماند. وای! خودش بود. همان زنی که غروب همین‌جا دیدم. رعشه‌ی

دست‌هام، قهوه را لرزاند. از ترس آن که نریزد، زود روی میز گذاشتم‌اش. سرم را بالا گرفتم. شب به خیر!

دست راست‌اش روی پشتی مبل بود و تن‌اش را به سمت دیگر می‌کشید. لابی، نیمه‌تاریک نیمه‌روشن بود. پیره‌ن مشکی بی‌آستین بلندی پوشیده بود که از کنار دو طرف، چاک بلندی می‌خورد. شانه‌های سفیدش از لابه‌لای موهای بلونش پیدا بود. شب به خیر!

قبل‌اش سرم از خواب به منگی می‌زد، حالا از فرط بیداری مغزم کار نمی‌کرد. بفرمایید بنشینید آقا. در چهره‌ی جوان‌اش اطمینانی بود که مرا خلع سلاح می‌کرد. حس کردم چاره‌ای جز پیروی از حرف‌اش ندارم. نزدیک‌اش نشستم. صورت‌اش پُر و گونه‌هاش برجسته بود. ابروها در فاصله‌ی بلندی با چشم‌ها انگار همیشه به چیزی اشاره می‌کرد. بینی‌اش صاف و نوک آن مُدَوَّر و رو به بالا بود. لب‌هاش فریه و لب بالا در فاصله‌ای کمتر با بینی، برگشته به نظر می‌آمد. دندان‌ها درشتی‌شان را با فروتنی نشان می‌دادند. گردن‌اش مثل گردن اسب، تن و سر را با شکوه جلوه می‌داد. و شانه‌ها پهن. پاها کشیده، روی هم افتاده بود. تردیدی زبان‌ام را شُل کرد.

من فؤاد هستم. دست‌ام را به سویس دراز کردم. من هم ژنووِیو هستم. انگشت‌های نرم و کشیده‌اش را لای دستِ یخ و خشک‌زده‌ام گذاشت. ژنووِیو؟ من پزشک زایمان هستم در مونترال. با امانوئل آمدیم تعطیلات را در پاریس بگذرانیم. شما چه کار می‌کنید؟

خم شد تا سیگار را در زیرسیگاری بتکاند. بوی عطری ملایم زیر پَره‌های بینی‌ام نشست. تکیه داد به مبل. من سر مبل نشسته بودم. من در مدرسه‌ی علوم سیاسی لندن درس می‌دهم و در انتشارات هندرسون عضو هیأت علمی هستم. لای کلمه‌هایی که از دهن‌ام بیرون می‌آمد، هوا و سکوت می‌نشست.

برای دیدن دوست دخترم آمده‌ام. فنجان قهوه‌ای جلوش روی میز بود. ساکت شد. عجله‌ای برای حرف زدن نداشت. اما من نمی‌توانستم سکوت کنم. فکر می‌کنم شما را یک

جوری می‌شناسم. بدون این که سرش را از روبه رو برگرداند، چشم‌هاش را به سمت من برگرداند.

از کجا؟ ما که با هم آشنایی قبلی نداریم. آدم‌ها همیشه قبل از آن که چیزی را بشناسند، یک چیزهایی درباره آن می‌دانند. وقتی قیافه‌تان را دیدم، شبیه کسی بودید که قبلاً من او را دیده‌ام، اما یادم نمی‌آید. اسم قهرمان داستانی که امشب کریستینا خواند هم ژنوویو بود. آرام پُکی به سیگار زد.

به خاطر همین بود که غروب وقتی وارد هتل شدیم، به من خیره شده بودید؟ حس کردم در رستوران هم حواس‌تان پی من است. ناراحت می‌شدید از این که نگاه‌تان می‌کردم؟ برگشت نگاه‌ام کرد. اصلاً نگاه‌تان، مال یک آدم آبستن بود. مگر مردها هم آبستن می‌شوند؟ فکر می‌کردم مردها باید موجودات رقت‌انگیزی باشند، چون سترون‌اند. چقدر دختر زهرا را دوست داشتیم.

چقدر دوست داشتیم زهرا را نگاه کنم که با شکمی برآمده، آرام آرام قدم برمی‌دارد. فکر می‌کردم زن‌های حامله انسان‌هایی مضاعف‌اند. دوست داشتیم حس یک زن حامله را درک کنم. چیزی زنده در درون‌ام وُول بخورد، صدای قلب مرا بشنود. با قلب‌ام با او حرف بزنم؛ با درونی‌ترین وسیله‌ای که دارم. وقتی شنیدم یک بار در دوران حامله‌گی از شوهرش کتک خورده، رگ‌هام سیم برق شد و به تمام بدن‌ام شعله پاشید. زهرا عکس یک زن لخت را می‌کشد. توی اتاق خواب‌اش می‌گذارد. روی‌اش ملافه‌ای می‌اندازد. بعد از مدتی احمد آن را می‌بیند. اول از ترس یا عصبانیت فریاد می‌کشد. بعد چاقوی آشپزخانه را برمی‌دارد و و بدن لخت زن را پاره پاره می‌کند. چارچوب بوم را با دست‌هاش می‌شکند. می‌اندازد زیر پاش و آن را خرد می‌کند. زهرا دانشگاه بوده.

از اول هم موافق نبوده زهرا نقاشی بخواند. دوستان‌اش گفته بودند بچه مسلمان‌ها باید به هنر مسلح شوند تا اسلام و انقلاب را با زبان هنر به جهان معرفی کنند. خودش ریاضی خوانده بود. اما مدرک‌اش در سپاه خیلی به دردش نمی‌خورد. از تحصیل‌اش پشیمان

بود. با این حال، به خاطر همین مدرک‌اش بود که فرمانده گردانش کرده بودند و به او آقای مهندس می‌گفتند. زهرا گفته بود عکس این و آن را کشیدن که هنر نیست. نقاشی با عکاسی فرق می‌کند. تا وارد خانه می‌شود، یک سیلی به استقبال‌اش می‌آید و صورت‌اش را سرخ می‌کند.

این بود هنر؟ می‌خواستی بروی دانشگاه، نقاشی بخوانی که خانه را پُر کنی از عکس جنده‌ها؟ زهرا دست‌اش را روی صورت‌اش می‌مالد. دست‌ام را روی صورت‌ام مالیدم. شما همیشه این قدر مضطرب‌اید؟ من سال‌ها در پاریس زندگی کرده‌ام. اما این سفر خیلی عجیب است. شما حق دارید. آبستن هستید. تا نزایید حال‌تان خوب نمی‌شود. وقتی نگاه می‌کردید چشم‌هاتان مثل زن‌های پا به ماه بود.

کلافه شده بودم. چه می‌گفت ژنوویو؟ درد دارید؟ بی‌حوصله نگاه‌اش کردم. درد که دارم. حالا از آبستنی است به قول شما یا هر چیز دیگر، ولی می‌دانم که درد دارم. بگوئید چه جور دردی؟ از کی شروع شده؟ از کی شروع شد؟ از خیلی وقت پیش. خیلی سال پیش. شاید وقتی چهارده سال‌ام بود.

صبح‌ها می‌رفتم سر درس. فقه و اصول می‌خواندم. بعد از ظهر به آن طرف حال‌ام دیگر می‌شد. توی کتاب‌خانه‌ی مرعشی نجفی صد سال تنهایی مارکز را می‌خواندم. نصف چراغ‌ها را که خاموش کردند، کتاب لمعه را بستم. در عین آن‌که مواظب بودم صد سال تنهایی از لای آن نیفتند، دادم‌اش به اسدالله. بار اولی نبود که در فاصله‌ی کتاب‌خانه و خانه، نزدیک بود زیر ماشین بروم. می‌ترسیدم. از آن شب‌های مرده‌ای می‌ترسیدم که شبیه رُمان پدرو پارامو اطراف‌ام می‌لویزند. از این هزارتویی که بی‌هوده در آن گرفتار بودم، از این که یک روز از خواب بیدار شوم و بینم سوسک شده‌ام، از این که اگر مادرم مُرد و نخواهم توی تشییع جنازه‌اش غمگین باشم، از این که مبادا در انتظار چیزی هستم که هرگز به وقوع نمی‌پیوندد یا کسی که هرگز نمی‌آید. همه چیز برایم جسمیت پیدا کرده بود. جهان را مایعی داغ زیر پوست‌ام حس می‌کردم. ترس در کالبدی فرورفته بود و همیشه کنار من، دنبال من،

بالاسر من و زیر پای من حضور داشت. ستاره‌ها روی آسمان، دوربین‌هایی مخفی بودند که زاغ سیاه‌ام را چوب می‌زدند. نور نمی‌دادند. دلهره می‌پاشیدند.

شب که خانه رسیدم، به اتاق مطالعه رفتم و در را بستم و باز خواندم. حروف نوشته‌ها جوهر اشیاء را تغییر می‌داد. میان این کلمه‌ها و اشیای اطرافام فاصله، نزدیک بود. وقتی می‌خواندم آرام می‌گرفتم، اما پوست‌ام می‌شکافت وقتی کلمات به روح اشیاء نفوذ می‌کرد. جهان را ترسناک می‌کرد. به مرزی تحمل‌ناپذیر می‌رساند. می‌خواندم. آرام می‌شدم و مشوش می‌شدم و در میان این آرامش و تشویش، روح‌ام در آب و آتش کژ و مژ می‌شد. بیست و یکم تیرماه بود.

نزدیک صبح وحشت‌زده از خواب بیدار شدم. انگار از یک توفان برمی‌گشتم. موهام خزهی لجن گرفته شده بود. عرق مثل گدازه‌های آهن، بدن‌ام را می‌افروخت. بی‌درنگ پریدم توی حیاط. همین‌طور می‌چرخیدم و دور باغچه می‌گشتم که پدرم را دیدم. فکر می‌کنم آمده بود وضو بگیرد و نماز بخواند. تا مرا دید گوشه‌ی راست دهان‌اش کج شد. زیر نور مهتابی حیاط ایستاد. با نگاهی آفتاب‌خورده و صدایی گرفته، آمرانه، گفت محتلم شده‌ای؟

محتلم شده‌ام؟ فوری نگاه انداختم به شلوارم. یک دایره‌ی بزرگ وسطِ شلوارم خیس بود. فکر کردم دارم کابوس می‌بینم. سرِ جام ایستادم، بل که از خواب بپریم. اما خواب نبودم. هیچ موقع این‌قدر بیدار نبودم. پدرم که می‌دانست من درس احتلام، غسل و این جور چیزها را بارها در مدرسه‌ی علمیه خوانده‌ام، فقط گفت برو غسل کن و نمازت را بخوان. ولی من دوست نداشتم بروم غسل کنم و نماز بخوانم. نمی‌خواستم زیر هیچ سقفی بروم. دوست داشتم بنشینم روی پله‌ی حیاط، آسمان را نگاه کنم؛ صبح را ببینم؛ دمیدنِ خورشید را روی تنِ کاج‌های بلند خانه‌ی همسایه با کلاغ‌های پُر شرّ و شورش تماشا کنم. پدرم می‌خواست مرا از همه‌ی این‌ها پنهان کند. می‌خواست احتلام مرا از همه‌ی کاج‌ها و کلاغ‌ها بپوشاند. به آن‌ها وانمود کند امشب هیچ اتفاقی نیفتاده؛ شبی است مثل شب‌های دیگر. اما این شبی نبود مثل شب‌های دیگر. با همه فرق داشت.

من آن شب بالغ شدم. کنار سفره‌ی صبحانه نشستم. مادرم مثل این که بو برده بود. بیگانه شدم. چشم‌ام به سفره دوخته بود. سفره از بس شسته شده بود، گل‌هاش طراوتی نداشت. تو که گل و بوته نمی‌کشیدی؟ زهرا خندید. هان؟ این را می‌گویی؟ مجبور شدم بکشم. در آتلیه‌ی دانشگاه، داشتم روی تابلوی خودم کار می‌کردم که یکی از هم‌کلاسی‌هام آمد کنارم. زود بساطات را جمع کن. از حراست دانشگاه دارند می‌آیند این جا برای بازدید.

زهرا وقتی حرف می‌زد، همه‌ی من در چشم‌هاش قد می‌کشید. صورت‌اش باز می‌شد. تابلویی که از ترس حراست زیر یک بوم سفید مخفی کرد، نگرانی نداشت. مسأله‌ی اصلی، ودکایی بود که توی بطری پلاستیکی آب‌لیمو می‌ریخت و روزهایی که کار آتلیه داشت، همراه‌اش می‌برد دانشگاه. در خانه هیچ وقت مشروب نمی‌خورد. طی مدتی که مردهای حراست با میهمان‌هاشان سالن را تکه تکه گز می‌کردند، سرش خوش بوده. فقط این قدر حواس برای‌اش مانده بود که به جای تابلوی خودش، شروع کند به کشیدن عکس منظره‌ای با گل‌های درشت. شادی نقل این ماجرا، اثر معجونی را که در خونش بود، بیشتر می‌کرد. خنده‌هاش تبخیر همان معجون بود.

زهرا! همیشه آدم شانس نمی‌آورد. آخر کار دست خودت می‌دهی. چرا ببخودی خطر می‌کنی؟ سرِ سنگین‌اش را انداخت روی سینه‌ام. زبان‌اش از ته‌نشین شدن مستی خسته بود. نمی‌توانم بدون خطر کردن، نقاشی بکشم. با حس خطر، سرانگشت‌هام اوج می‌گیرند. از گذشته و حال کنده می‌شوم. خطرجویی، دشمن حافظه است. راستی ساعت چند است؟ دو و نیم. دوست‌تان خوابیده؟ بله. البته نمی‌دانم کریستینا چرا آن قدر عمیق خواب‌اش برده. همیشه این جور مواقع تا صبح بیدار می‌ماندیم. شاید هم تا حالا بیدار شده باشد.

شما از حرف‌های من چیزی سر درمی‌آورید؟ چرا نباید سر در بیاورم؟ من هم صد سال تنهایی مارکز را خوانده‌ام. فکر می‌کنم این کتاب می‌شد خیلی جاهای دیگر هم نوشته شود. دوست داشتم بپرسم اهل کجایی و این آدم‌ها و مکان‌هایی که از آن حرف می‌زنی کجای‌اند. براش مهم بود؟ اصلاً چرا باید این حرف‌ها را برای ژنوویو می‌زدم؟

من عادت نداشتم سینه چاک کنم و مرده‌هاش را بیرون بریزم. سرآسیمه از جام پاشدم. ببخشید. می‌ترسم کریستینا تا به حال بیدار شده باشد. اگر مرا در اتاق نبیند نگران می‌شود. نگاه خونسردی به میز انداخت. قهوه‌تان را نخوردید. از رودربایستی روی لبه میل نشستیم و یک هورت قهوه را بالا دادم. تلخ تلخ بود.

تو چه جور چای‌ات را بی‌شکر می‌خوری؟ زهرا با همان لبخند همیشه‌گی نشست به کنار دیوار و برام حرف می‌زد. می‌دانی! تابلو آخری را که کشیدم، استادم گفت داری کارت را روی ابعاد کوچک خفه می‌کنی. خوب راست می‌گوید. چرا روی بوم بزرگ‌تر کار نمی‌کنی؟ بوم بزرگ چشم را تنبل می‌کند. بوم کوچک همان زندگی است. مگر ما همه چیز را به دقت و اندازه‌ای که هست می‌بینیم؟

وقتی به مادرم گفتم احمد آدم می‌کشد، من نمی‌توانم با یک آدم‌کش زندگی کنم، سرم داد کشید که اگر می‌کشد، دشمنان اسلام را می‌کشد. آخر مادر، دشمنان اسلام هم آدم‌اند. آن‌ها هم مادرانی دارند که برایشان گریه می‌کنند. خدا مرگام بدهد! تو که زده‌ای زیر همه چیز. خجالت نمی‌کشی؟ توی دادگاه قاضی گفت خانم! شما بهتر است برگردید سر خانه و زندگی‌تان. دست از وساوس شیطنانی بردارید. شما بچه دارید. فکر آینده‌ی او باشید. خوب نیست بچه‌ی شما بزرگ که شد از بُردن اسم مادر عارش بیاید. احمد حاضر نبود طلاق بدهد. یک روز که نبودم، همه رنگ‌ها و بوم‌ها را از خانه بیرون برده بود، نمی‌دانم کجا. احمد! اگر تابلوها را برنگردانی، اگر نگذاری نقاشی بکشم، یک روز هم این‌جا نمی‌مانم. بچه را برمی‌دارم و می‌روم.

کجا می‌روی بدبخت؟ خانه مادرت؟ با آن خانواده که سر یک قرانی ارثِ پدرت می‌خواستند همدیگر را تکه و پاره کنند؟ فکر می‌کنی خواهر بیوه را تحمل می‌کنند؟ خانواده‌ی من هر چه باشند، سگ‌شان شَرَف دارد به تو که دوست‌هاش را گذاشتی سینه‌ی دیوار، توی چشم‌هاشان نگاه کردی و گلوله را توی مغزشان خالی کردی. توی چشم‌هام نگاه کرد. پرتام کرد سینه‌ی دیوار. اگر پات را از این خانه بیرون بگذاری یک گلوله هم حرام تو می‌کنم. بهتر از این است که توی این خانه بمانم و هر شب دست‌های مرتعش تو

را ببینم که خودت جرأت نداری نگاهشان کنی. بهتر از این است که نقاشی‌ها را آواره‌ی خاکروبه‌ها شوند.

ببین! من اگر کسی را کشتم روی وظیفه‌ی شرعی بوده و روی همین وظیفه‌ی شرعی هم به تو می‌گویم حق نداری دیگر نقاشی کنی. پات را هم از این خانه بیرون نمی‌گذاری تا گیس‌ها مثل دندان‌ها سفید شود. از توی آشپزخانه داد زد زهرا قند کجاست؟ تمام شده. یادم رفته بخرم.

توی یخچال گشتم و چند تکه گز گیر آوردم. دستم از آرد گزها سفید شده بود. چقدر این‌جا همه چیز سفید بود. هیچ رنگ دیگری دیده نمی‌شد. انگار داشتم به جای عدسی چشم‌ها با سفیدی چشم‌هام می‌دیدم. چهره‌ی آدم‌ها هم حتما سفید بود. رنگ نازلی پریده بود. آمده‌اند این‌جا و گفته‌اند تو دیگر نمی‌توانی درس بدهی. گفته‌اند اگر بگذاریم ادامه بدهی، مؤسسه را می‌بندند. چاره‌ای نیست. غصه نخور! برات تدریس خصوصی راه می‌اندازم. آخرش که چی نازلی؟ نفرین‌شدگی ما درمان ندارد. تازه متوجه شدم که پاشده و دست‌هاش را در بغل‌اش فرو کرده؛ گویا سردش است و دارد دور من قدم می‌زند. خسته شدید؟

به هیچ وجه. فکر می‌کنید کریستیانا بیدار شده باشد؟ نمی‌دانم. شما هم باید بروید. شاید امانوئل... مهم نیست. امانوئل به شب‌گردی‌های من عادت دارد. راستی شما هم شب‌گردی دارید؟ چه جور! زندگی من یک شب‌گردی طولانی بوده. نمی‌دانید ژنووویا وقتی قم بودم می‌دانستم در کشورهایی که نزدیک قطب شمال هستند، شش ماه شب است و شش ماه روز. اما من این را آن‌جا تجربه کردم؛ فصل تابستان که آفتاب روزهای بلندش، پوست زمین را پُر از تَرک و تاوَل می‌کند.

یک روز واقعاً آفتاب را ندیدم. روشنی را حس نکردم. به طلبه‌هایی که در قم خانه داشتند، حجره نمی‌دادند. هجده سال‌ام بود. پدرم مرا درحال خواندن کتاب‌های انگلیسی دید و فهمید که پنهانی دارم درس‌های دبیرستان را امتحان می‌دهم. گفت باید استکان‌ات را آب



بکشیم. تو دیگر نجس شده‌ای. دیگر آدم نمی‌شوی. از خانه من برو بیرون. از خانه بیرون  
آدم.

به باقر تلفن زدم. من آشنا دارم. برو مدرسه‌ی قدیری. به آقای جاویدی بگو به تو  
حجره بدهد. شب، وانت، کتاب‌ها را آورد دم در مدرسه. چند طلبه ایستاده بودند. سلام که  
کردم، با تعجب به وانت نگاه کردند. کارتونها را پایین می‌گذاشتم که یکی‌شان آمد جلو. آقا  
کمک کنم. یکی دو نفر دیگر هم آمدند. وقتی در حجره کارتونها را باز می‌کردم، طلبه‌ها  
دور آنها جمع شده بودند و با کنج کاوی می‌خواستند سر در بیاورند که این‌ها چیست. باور  
نمی‌کردند توی این همه کارتون فقط کتاب باشد. یکی از آنها که قد کوتاهی داشت و  
ریش‌هایش بیشتر و پرپشت‌تر از بقیه بود، طاقت نیاورد. لای یکی از کتاب‌ها را باز کرد. ورق  
زد. با لهجۀ کرمانی گفت آقا شما طلبه هستید؟ خودم را جمع و جور کردم. چطور مگر؟  
آخر این‌ها کتاب‌های طلبگی نیستند. حتماً دانشجو هستید؟ نه. طلبه هستم. کتاب‌های  
طلبگی در آن یکی کارتون است. عقل در تاریخ هگل را دست‌پاچه از او گرفتم و نشستم  
روی زمین. شما چی؟ طلبه هنوز نگاهش روی کتاب مانده بود. من رسائل مکاسب  
می‌خوانم. شما چی می‌خوانید؟ بوی پا و کفش می‌آمد. کفایه می‌خوانم با خیرات مکاسب.  
درس آقای پایانی می‌روم. مجبور بودم تند تند توضیح دهم تا تردیدهاشان را بشویم. یکی  
رفت از حجره‌اش چند پیاله چای آورد. پرسید قبلاً کدام مدرسه بودید؟

سؤال خطرناکی بود. نمی‌دانستم چه جواب بدهم. آخر، وسط سال که کسی حجره  
عوض نمی‌کند. اگر هم می‌گفتم از خانه آمده‌ام کار خراب‌تر می‌شد. زدم بیرون. کنار حوض  
مدرسه نشستم و آبی ریختم روی صورتم. حضور آن چند طلبه در حجره نگران‌ام می‌کرد.  
می‌ترسیدم به کتاب‌ها دست بزنند. واری‌شان کنند. این کتاب‌ها بالای جان من بود. مثل  
جعبه‌ای اسرارآمیز، همیشه می‌توانست ترس و هوس و طمع مرا برانگیزد. مهتابی سه  
شاخه‌ی وسط حیاط، نور سفیدی به فضای مدرسه می‌پاشید. در محاصره‌ی حجره‌ها بودم.  
آجرهای نظامی زیر پام برجسته شدند. سر در هر حجره، روی کاشی‌ها با خط نستعلیق  
چیزی نوشته بود؛ بیشتر اسم بزرگ خاندان‌ها را. توی حجره‌ها خیلی‌هاشان از علما بودند.  
بعضی‌ها هم کراوات داشتند.

عکس بالاسرِ قبرهای حیات، آدم را بیشتر می‌ترساند. قیافه‌شان شبیه مُرده‌ها بود؛ با آن‌که لابد عکس را وقتی گرفته بودند که هنوز زنده بودند. همیشه پدرم می‌گفت سنگ قبر را نخوان. کراحت دارد. حافظه‌ی آدم را ضعیف می‌کند. زیرچشمی می‌خواندم؛ حتا وقتی پدرم نگاه نمی‌کرد. این بار با مادرم رفته بودیم. نشست سر قبر یکی از دوستان پدرم که زمان انقلاب کشته شد. فاتحه می‌خواند. ایستاده بودم. فکر می‌کردم چرا این سنگِ قبرها هم‌اندازه نیستند و این‌قدر نامنظم کنار هم چیده شده‌اند؛ یکی بالا و یکی پایین. شاید این به اندازه و حجم مرده‌ها بسته‌گی داشته باشد. اما نه. بیشترِ قبرها طول کمی داشتند. مرده‌ها نمی‌توانستند این اندازه قدکوتاه باشند. ولی این آدم‌های زیر سنگِ قبرهای برجسته که از سطح خاک بیرون زده‌اند، احتمالاً مرده‌های چاق‌تری بودند.

ناگهان دیدم سنگ قبرها دارند به هم تنه می‌زنند. همه بالا و پایین می‌روند. مرده‌ها به سنگ‌ها فشار می‌آوردند. تقلا می‌کردند آن را از روی خود بردارند. جیغ مادرم مرا به خود آورد. فُؤاد! بیا دارد زلزله می‌شود! چند زن دیگر هم آن اطراف فریاد کشیدند. تا آمدم حرکتی کنم، خودش را به من رساند. دستام را کشید و بنای دویدن گذاشت. من خیلی از این کار خوشام نیامد. می‌خواستم بایستم مرده‌ها بیایند بیرون. ببینم‌شان. مخصوصاً آن مرده‌های شیک‌تر را. از این‌جور آدم‌ها توی شهر کم‌تر دیده می‌شد. هیچ کس کراوات نمی‌زد. مادرم همین‌طور جنازه‌ی مرا می‌کشید. سنگ‌ها تکان تکان می‌خوردند. بیشتر جیغ کشید. وسط‌های قبرستان دستام را رها کرد و تندتر دوید.

گم شد. سنگ‌ها آرام گرفتند. داشتند خودشان را از نو جاسازی می‌کردند. دوباره جاجوش می‌کردند. کسی از قبر بیرون نیامد. تنها بودم. رسیدم به دیوار قبرستان. پای دیوار دریچه‌ی کوچکی بود؛ به اندازه‌ای که پسر بچه هفت ساله‌ای مثل من بتواند توش برود. سرم را فروبردم. پله‌ها تاریک بود. پایین رفتم. شبیه آب‌انبار خانه‌های قدیمی قم، هزارپله بود. خسته شدم. روی یکی از پله‌ها نشستم. روبه‌رو، چشم‌های یک نفر برق زد. چشم‌ام به تاریکی عادت کرد. بیشتر دیدم. همسایه‌ی ما بود.

عصرها جلو خانه‌اش را آب‌پاشی می‌کرد. صندلی می‌گذاشت و ساعت‌ها ساکت روی‌اش می‌نشست. مادرم می‌گفت از وقتی پسرش را کشتند، لال شده. با صدایی که گویی در حمام می‌پیچید، پرسید برای چه این‌جا آمده‌ای؟ خوب، در باز بود. ولی اگر برگردی معلوم نیست در باز مانده باشد. زود برگشتم بالا.

خیلی خسته‌ام. اگر اجازه بدهید می‌خواهم بخوابم. طلبه‌ها با قیافه‌های عُنُق از جا بلند شدند. خواب‌ام نمی‌برد. پاشدم کتاب‌ها را مرتب کردم تا لاقلاً وسط اتاق خالی شود. دیوانه شده‌ای؟ چرا دور خودت می‌چرخ؟ ملافه را انداخت روی تشک. آب می‌خوری؟ نشستم کنار متکا و تکیه دادم به دیوار. زهرا کنارم نشست. دست‌ام را گرفت و روی زانوش که در بغل بود، گذاشت. هُرم نفس نفس زدن سینه‌هاش، پشت دست‌ام را داغ می‌کرد. پارچه‌ی حریر لباس خواب‌اش، دست‌ام را با خود می‌لغزاند. با هم لیز می‌خوردند. دورش چرخیدم.

اتاق از جا کنده شد. میان زمین و آسمان ماند. روی من می‌رقصید. سرش را به هر سو می‌چرخاند. بدن‌ام را با گردش‌اش می‌سایید. دست‌هام روی تن‌اش سرگردان بود. درون‌اش شکفتم. بالا رفتم. باز شدم. چشم‌هاش وحشت‌خانه‌ی هوس شد. گیسوان‌اش، شاخه‌های بیدی بود که با تندباد نفس‌هام پریشان می‌شد. اتاق را تاریک می‌کرد. اتاق روشن شد. آهی خسته و لذیذ کشید.

کنارم گسترده شد. پای راست‌اش را روی پای چپ‌ام انداخت. هر دو به پشتِ پاها خیره شدیم. زهرا! می‌بینی؟ همین‌خال درشت و سیاه روی پای چپ من، روی پای راست تو هم هست. خندید. پشت پاها را به هم نزدیک‌تر کردیم. شبیه یک جفت چشم شده‌اند. کاش با این‌ها هم می‌شد جهان را دید. دست‌اش را گرفتم. چقدر با بدن‌ات آشتی هستی! زن‌ها می‌توانند اندام خود را تنانه‌تر بفهمند. بیشتر از مردها از بدن‌شان پرستاری می‌کنند. نگران آن هستند. به آن می‌رسند. همین است که در پیش‌گذاشتن تن‌شان برای دیگری وسواس بیشتری به خرج می‌دهند. دیرتر هم به ارگاسم می‌رسند.

از کدام زن‌ها حرف می‌زنی؟ همه زن‌ها آن‌طور هم که تو فکر می‌کنی نیستند. پا شد. پیرهن خواب‌اش را تن کرد. تو را به خدا فردا نرو قم. خدا از لای بندکشی آجر دیوارهای قم بیرون می‌تراوید. پنج ماهی می‌شد که از پنجره‌ی این حجره، انتظار غروب آفتاب را می‌کشیدم. یک روز صدام کردند. تلفن، شما را می‌خواهد. تلفن توی اتاق خادم مدرسه بود. شما نمی‌توانید این‌جا بمانید.

خادم نشست روی زمین. یک پاش را زانو کرد و دست‌اش را روی آن گذاشت. زُل زد به صورت من. همه‌ی غبار قدمت مدرسه روی چهره‌اش نشست. آن همه چروک، زیر پلک و بالای گونه‌اش و تارهای سفید مویی که سرش را رچ زده بود، نگران‌ام می‌کرد.

من که بر خلاف مقررات مدرسه عمل نکرده‌ام. نه، شما خودتان هم می‌دانید که زی طلبگی ندارید. آقای جاویدی با چشم‌هایی پُر خشم، لبخند می‌زد. بچه‌ها می‌گفتند زمان شاه، افسر نیروی هوایی بوده. عمامه‌اش را هم مثل کلاه افسرها می‌بست؛ کوچک و سفت. زی طلبگی یعنی چه؟ شب‌ها تا دیروقت بیدار می‌مانید. در نماز جماعت صبح مدرسه شرکت نمی‌کنید. رفت و آمدهای مشکوک دارید. ریش‌تان هم همیشه کوتاه است. دو سه روز در هفته هم نیستید، معلوم نیست کجا می‌روید.

آقا این‌جا خانه امام زمان است. آداب دارد. برای ما هم مسؤلیت دارد. نمی‌توانیم کسی را در میان طلبه‌ها راه بدهیم که حجره‌اش پر از شُبّه‌هاست. به علاوه، شما جای زیادی را در حجره گرفته‌اید. این قدر کتاب دارید که طلبه‌ی دیگری را نمی‌توانیم در حجره جا بدهیم. همه‌ی حجره‌ها سه نفر و چهار نفر هستند. هیچ جور نمی‌شد با آقای جاویدی کنار آمد. مثل این‌که از سفرهای تهران من هم بو بُرده بودند. هفته‌ای دو روز می‌رفتم کلاس‌های انجمن فلسفه یا دانشگاه شهید بهشتی. با آن‌که دانشجو نبودم، مُنظّم شرکت می‌کردم. باشد، می‌روم. فقط چند روزی فرصت بدهید جایی پیدا کنم. گشتن در قم فایده نداشت. هیچ مدرسه‌ای بی‌دردسر نبود. باقر گفت برو تهران. توی مدرسه‌های آن‌جا بگرد، ببین جایی پیدا می‌کنی. هنوز سحر نشده بود که سوار اتوبوس شدم.

آقای مجتهدی به مخده تکیه داد. دست‌هاش را روی شکم حلقه کرد. من بیماری کلیه دارم، قم نمی‌توانم زندگی کنم. دکترها گفته‌اند آبِ قم نمک و املاح دارد. پس این همه مجتهد و فقیه که در قم زندگی می‌کنند، لابد نَعُوذُ بِاللَّهِ آدم نیستند. طلبه نیستید آقا که این بهانه‌ها را می‌آورید. ما وقتی نجف بودیم جز درس خواندن هیچ فکر و ذکری نداشتیم. وقتی از مدرسه مجتهدی بیرون آمدم، ماشین شورلت زردی دم در ایستاده بود. راننده درش را باز کرد. پشت سرم آقای مجتهدی آمد سوار شد. ظهر بود. فکر می‌کنم می‌رفت مسجد برای امامت جماعت. طلبه‌های مدرسه‌ی مروی کنار پله‌های حجره‌ها ایستاده بودند. همه‌شان عیابی روی دوش داشتند. نشستم روی یکی از پله‌ها. کسی حواس‌اش به من نبود. یکی از طلبه‌ها داشت با دوتای دیگر حرف می‌زد. وقتی میخ اسلام را در سرزمین کفر کوبیدم، پرسیدم صیغه می‌شوی؟ شَتْرَقِ خَوابانَد توی گوش‌ام. دیگر پیش او نمی‌روم.

خنده‌ی طلبه‌ها در سرم پیچید. گویی روی طبل حلبی می‌کوبیدند. پاشدم. چه طور می‌توانم آقای کافی را ببینم؟ امروز مدرسه نمی‌آیند. چه کارشان دارید؟ می‌خواهم ببینم‌شان. کجا نماز می‌خوانند؟ نماز مغرب و عشا را می‌روند مسجد بلوار معین. حالا چه قدر مانده تا نماز؟ شب و روز را گم کرده بودم. هیچ کدام‌شان جواب ندادند. از من دور شدند. رفتم مدرسه‌ی چیدر، تجریش. ساختمان‌اش از همه مدرسه‌های قبلی نوتر بود. مرد جوانی دم در راهم را بست. می‌خواستم با رییس مدرسه حرف بزنم. استخاره دارید؟ نه. مسأله‌ی شرعی می‌خواهید پرسید؟ می‌خواهم درباره‌ی حجره گرفتن با ایشان صحبت کنم. آقا شما را می‌شناسند؟

تلفن‌اش زنگ زد. همین‌جا بایستید برمی‌گردم. تا برگشت به سمتِ اتاَقِ أَهْنِی دم در، رفتم توی مدرسه. وارد حیاط که شدم کنار راه‌پله روی تابلویی نوشته بود دفتر مدرسه. بالا رفتم. در حجره‌ی اول سیدی جوان نشسته بود با ریشی حنایی و گیسوانی بلند که از زیر عمامه‌اش بیرون زده بود. با نوک انگشت به شیشه ضربه زدم. سر تکان داد. بوی عود فضای حجره را گرفته بود. پیراهن عربی سراسر سفیدی بر تن داشت. قرآن رحلی بزرگی کنارش بود. تسبیحی درشت روی قرآن افتاده بود. بالای سرش قاب بزرگی بود. تَلِكِ الْجَنَّةُ أَلْتِی نَورِثُ مِنْ عِبَادِنَا مَنْ كَانَ تَقِيًّا. خَطُّ ثُلُثِ حُجَّتِ كَشْفِی. نه آقا. ما برای شما جا نداریم.

طلبه‌های این جا درس می‌خوانند. مگر من می‌خواهم مُعَلِّق بزنم؟ با چشم‌هاش غرید. این جا فقط تا رسائل مکاسب درس می‌دهیم. بعد طلبه‌ها را برای خواندن کفایه و خارج می‌فرستیم قم. آن وقت شما می‌گویید از قم آمده‌اید و کفایه می‌خوانید و می‌خواهید در تهران زندگی کنید؟

شیشوی حجره تار شد. زنی پشت آن ایستاده بود. بلند شدم. پام روی فرش ابریشم لیز می‌خورد. غروب با عجله رفتم بلوار معین. نماز را سلام دادند. کفش‌ها را درآوردم و از ترس آن که گم نشود، توی دست‌ها گرفتم و رفتم صف جلو. آقای کافی جوان‌تر از آن بود که فکر می‌کردم. داشت نماز نافله می‌خواند. چند نفر هم دورش منتظر بودند. گردن‌اش را کج کرده و عمامه‌اش را تحت الحنک بسته بود. سر عمامه از بالای گردن‌اش جلو می‌آمد و روی شکم‌اش برجسته می‌شد. حالت پیرمردی سالخورده را داشت. در اضطراب می‌جوشیدم. بی‌اعتنا به این همه آدم، سرش را از مهر برنمی‌داشت. سجده که رفت صداش از وقت قیام و قعود بلندتر شد. عُبَيْدَكَ بِفِنَائِكَ، حَقِيرَكَ بِفِنَائِكَ، ذَلِيلَكَ بِفِنَائِكَ... سر که برداشت قرمزی با فشار از چشم‌هاش بیرون می‌زد.

چند تا از مراجعان‌اش را که رد کرد، نزدیک‌تر شدم و دوزانو پهلویش نشستیم. بدون آن که نگاه‌اش را برگرداند، تسبیح‌گردان، گوش‌اش را پایین آورد. این علامت آن بود که اجازه دارم حرف بزنم. با درماندگی و دست‌پاچه‌گی نفهمیدم در گوش‌اش چه گفتم. شما نه حرف‌زدن‌تان به طلبه‌ها می‌ماند نه لباس پوشیدن‌تان. می‌خواستم فریاد بکشم تو که به من نگاه نمی‌کنی، چه‌طور لباس‌ها را می‌بینی؟ ساعت یازده شب رسیدم خانه‌ی زهرا.

بار دومی بود که خانه‌اش می‌رفتم. بی‌آن که نگاه‌اش بپرسد چرا این وقت شب آمده‌ام، مرا بُرد توی اتاق. چای می‌خوری؟ اگر خودتان هم می‌خورید. نمی‌خواستید بخوابید؟ تو عادت داری که تعارف کنی؟ وقتی از اتاق بیرون رفت، سرم را گذاشتم روی متکای کنار دیوار. اتاق‌اش هنوز اثاثیه‌ی زیادی نداشت. با حصیر پلاستیکی فرش شده بود. شش ماهی می‌شد که این‌جا بود. وقتی طلاق گرفت، نه مهریه‌اش را دادند نه بچه‌اش را.

دیگر نمی‌توانستم اصفهان بمانم. تحمل‌ام برای خانواده سخت شد. همه به من به چشم یک جُدّامی نگاه می‌کردند. هنرهای زیبا که قبول شد، طلاهای دست و گردن‌اش را فروخت. آمد تهران دنبال یک اتاق خالی. بنگاه‌دارها می‌گفتند به یک زن بیوه یا مجرد اجاره نمی‌دهند. می‌گفتند مسئولیت دارد. البته بعضی‌هاشان هم با ایما و اشاره پیشنهاد کرده بودند، اگر صیغه شود، می‌توانند جایی برایش جور کنند. دست آخر یکی از دوستان‌اش این زیرزمین را پیدا کرد. صاحب‌خانه پیرزنی ارمنی بود. مادام هلنا با من مهربان است. کاری به کارم ندارد. گاهی هم می‌آید و برام میوه‌ای از باغ‌شان می‌آورد. برام حرف می‌زند. از دخترهاش می‌گوید.

توی فکری؟ خسته‌ام خانم. خیلی خسته‌ام. دارم تمام می‌شوم. چای را در استکان ریخت. جایی باید تمام شد. تا تمام نشوی شروع نمی‌شوی. گفتم خیلی بی‌رحم‌اند. همه چیز را مصادره کرده‌اند. خدا را هم مصادره کرده‌اند. دل‌ام دارد می‌ترکد. دیگر روی هیچ‌جا بند نیستم. می‌دانید! پریشب خدا را خواب می‌دیدم؛ یک چیز بی‌رنگ و بی‌شکل و بی‌حجم. مثل هوا فقط حضورش را حس می‌کردم؛ حضور غلیظی که برابرم ایستاده بود. توی خیابانی بودم که این طرف و آن طرف‌اش پُر کوچه بود. به طرف هر کوچه‌ای که می‌خواستم بگردم، صدایی می‌گفت نرو. راست بیا. به هیچ طرف نگاه نکن. یک بار خواستم نافرمانی کنم. به طرف کوچه‌ای پیچیدم.

دردی پیچید توی زانوهایم که نشستم زمین. همان صدا گفت چرا از بهشت من روی می‌گردانی؟ بهشت تو کجاست؟ همین خیابان برهوت و همین کوچه‌های ممنوع؟ من از سر شب تا الان دارم به فرمان تو می‌آیم. توی این راه هیچ کس را نمی‌بینم. پس کجا بمانم مؤمنان تو؟ به خستگی من رحم کن. شیطان‌ات کجاست؟ همان که اگر پای نافرمانی را می‌شکستی، مرهم می‌گذاشت؟ همین طور داشتیم داد می‌زدیم. آقا! آقا! یکی از طلبه‌های حجره‌ی بغلی بالای سرم بود. یک کمی آب بخورید آقا! چای را بردم نزدیک دهان‌ام. طعم شوری بر لبان‌ام می‌بارید. ساکت نشسته بود. زانو به بغل، گوش می‌داد. زهرا! دارند نسل کشی می‌کنند. دارند خودشان را عقیم می‌کنند. بعد خودشان را نابود می‌کنند.

ما نسل آن‌ها نیستیم. آن‌ها پدران ما نیستند. آن‌ها دارند از مادران مان انتقام می‌گیرند. آن‌ها می‌دانند که دیگر بچه‌ای از آن‌ها به دنیا نخواهد آمد. آن‌ها دارند انتقام عقیم‌بودن‌شان را از باروری مادران مان می‌گیرند. مادران ما به تنهایی بارور شده‌اند. آن‌ها مسیح را به صلیب کشیده‌اند.

حالا چه کار کنم زهرا؟ دیگر هیچ جا جام نیست. همه دارند مرا بالا می‌آورند. پس تو فرو نرو. بالا بیا. ول کن قم را. بیا تهران. من که نه درآمدی دارم نه خانه‌ای. نازلی، دختر مادام هلنا، موسسه‌ی کنکور دارد. شاید بتواند کاری پیدا کند. کلاس عربی برات بگذارد.

چشم‌هام را که باز کردم، با شتاب سرم را بالا گرفتم. ساعت چند است؟ تا صبح خیلی مانده. بخواب. سرم را از روی پاهای زهرا برداشتم. نه. باید بروم. ساعت نه رسیدم مدرسه. خادم نامه‌ای دستم داد. باز کردم. هرچه زودتر خود را به دادگاه ویژه‌ی روحانیت در خیابان دورشهر معرفی کنید و گرنه جلب خواهید شد. نمی‌دانستم چه کار باید بکنم. دیگر حجره نرفتم. از خیابان ارم می‌گذشتم. گلدسته‌های حرم را می‌دیدم که سینه داده‌اند به آفتاب. بلندترین چیزی که در این شهر به نظر می‌آمد همین گلدسته‌ها بود؛ بعدش درختان کاج. طلبه‌ها را می‌دیدم که یا از حرم بیرون می‌آمدند یا تو می‌رفتند و هر بار لب‌هاشان را می‌گذاشتند روی در و آن را می‌بوسیدند. توی این شهر فقط دو چیز را می‌شد در ملأ عام بوسید؛ در و ضریح حرم را یا دست علما و مراجع تقلید را.

وقتی به ساختمان دادگاه ویژه رسیدم، آخوند سالمندی از در بیرون می‌آمد که یک پا نداشت. عصا زیر بغل زده بود. او را جایی دیده بودم. یادم آمد. توی کتاب‌خانه‌ی مرعی نجفی. مثل این‌که بو برده بود من لای آن کتابِ رحلی چاپ سنگی، چیز دیگری پنهان کرده‌ام و می‌خوانم. فکر می‌کنم از طرز ورق زدن کتاب فهمید. مدتی طولانی مرا می‌پایید. اما نگاه‌اش نگران‌ام نمی‌کرد. درست مثل کسی که فقیری را در حال کیش رفتن نانی از یک فروشگاه بزرگ می‌بیند، ولی به روی خود نمی‌آورد و با او همدلی می‌کند؛ با یک نگاه. به من نگاه می‌کرد. می‌خواهید بگویم چیزی بیاورند؟ صدای ژنویو مثل نورا فکن ایفل چرخید و روی صورت‌ام توقف کرد. شما امشب نمی‌خواهید ژنویو؟



دیگر از شب چیزی نمانده. به خوابیدن نمی‌ارزد. شما نگران کریستیانا هستید؟ بروید توی اتاق ببینید بیدار است یا نه. من همین‌جا منتظر می‌مانم. اگر تا ده دقیقه‌ی دیگر نیامدید می‌روم. فکر خوبی بود. دوست داشتم بنشینم، اما کریستیانا اگر بیدار بود، تنها می‌ماند. خیلی آرام گونه‌هاش را بوسیدم. لب‌هاش توی خواب رنگ تمشک کال می‌شد. کتاب‌ها را که روی تخت پخش بود، برداشتم که اگر این طرف غلتید، راحت‌تر باشد. نور چراغ خواب را کم‌تر کردم. در را که بستم، راهرو خیلی تاریک بود. چراغ را روشن نکردم. توی تاریکی راه می‌رفتم. چقدر قاب عکس به دیوارها آویخته شده. عکس‌ها ابعاد معمولی نداشتند. به اندازه‌ی قاب‌ها هم نبودند.

شکل‌های هندسی متفاوتی داشتند که با قاب‌ها تناسبی نداشت. همه سیاه و سفید. همه تصویر زن. در حالت‌های مختلف. تن‌ام از هر طرف به سمت تصاویر کشیده می‌شد. بدن‌ام توی عکس‌ها منتشر می‌شد. حس می‌کردم دارم حجم خود را از دست می‌دهم. به دیوارها می‌چسبم. راه نمی‌روم؛ ماده‌ای سیال شده‌ام و توی دیوارها موج می‌زنم. عقب عقب رفتم تا چسبیدم به دیوار. دست‌اش را روی دکمه‌ی بالای پیرهن‌اش گذاشت. آن را باز کرد. صورت‌اش سرخ شد. چشم‌هاش از بس خیره به من ماند، از سنگینی افتاد. همین را می‌خواهی؟ بعد به سرعت باقی دکمه‌ها را باز کرد.

نیوشا با دو دست پایین پیرهن‌اش را گرفت و به سمت بالا کشید. پیرهن این‌قدر بالا و بالاتر رفت تا یک‌باره پایین افتاد. بخار بدن‌ام از گوش‌هام بیرون می‌زد. راه نفس‌ام بسته شد. دیوارهای اتاق انتظارِ مطب، پشت اندام نیمه‌برهنه‌اش تاب برداشت. انگار شکم‌اش را خم کرده روی زمین و می‌خواهد بیفتد. صدای بی‌جان‌ی از حلق‌ام بیرون تراوید. نه. ایستاد. هیچ می‌فهمی چه کار می‌کنی؟ انگار بیشتر تحریک شد. کلمه‌هام روی شورت و کمرست‌اش چنگ می‌انداخت. دست برد که گیره‌های کمرست‌اش را از پشت باز کند. زود نشستم روی زمین و پیرهن‌اش را برداشتم. به طرف‌اش دراز کردم. صدام شکست. تو را به خدا بیوش.

تو از بدن من می‌ترسی. من نمی‌ترسم. من نمی‌ترسیدم. شاید هم می‌ترسیدم. اما فقط ترس نبود. امشب عروسی زهراست. او را به یک پاسدار دادند. حتماً امشب خانه‌شان

خیلی شلوغ است. پدر و مادرم رفته‌اند اصفهان. من نرفتم. آمدم تهران، تا نوار مغزی‌ام را به دکتر نشان دهم. این سردرد لعنتی امان‌ام را بریده. دارد می‌شکافم. باز هم زود آمده‌ام. می‌خواستم با یک نفر حرف بزنم. با یک زن. نیوشا با بی‌خیالی‌ای که در تن‌اش می‌رقصید، تنها محرم من بود. می‌خواستم نیوشا بفهمد من کسی را دوست دارم که نمی‌داند دوست‌اش دارم. با کسی ازدواج می‌کند که نمی‌دانم او را دوست دارد یا نه.

سال‌ها با نگاه او زندگی کرده‌ام. اندام‌اش را روی چادر برای خودم نقاشی کرده‌ام. روی یک بوم سیاه، تکه تکه‌ی بدن‌اش را کشیده‌ام. تمام تابلوهای نقاشی من روی بوم سیاه است. زن‌ها در قم، همه، چادری با دست و پا بودند. نیوشا! شاید واقعاً می‌ترسم. شاید از بدن زن می‌ترسم. امشب بر سر بدن زهرا چه خواهد آمد اگر شوهرش را دوست نداشته باشد؟ لابد تمام تن‌اش گریه می‌کند. حتماً همه زنانه‌گی‌اش زار می‌زند.

مادرم می‌گفت نمی‌خواست شوهر کند. پس چرا برهنه‌اش می‌کنند؟ چرا همه‌ی عمر زیر چادر می‌پوشاندش، اما یک شب این‌طور لخت‌اش می‌کنند؟ این همه سیاهی به تن‌اش کردند تا یک باره با دست‌های مردی او را بپذیرند؟ نیوشا من واقعاً نمی‌فهمم. دیگر هیچ چیز نمی‌فهمم. تو می‌توانی بگویی اگر دختری کسی را دوست نداشته باشد، از برهنه شدن در برابرش چه حسی می‌کند؟ تو دیوانه شده‌ای پسر!

تن زن تن است. زن‌ها هزار سال است عادت کرده‌اند حساب تن را از عشق جدا کنند. همیشه همین‌طور است. کسی را دوست داری و او دیگری را و آن دیگری شاید تو را. عشق را به قَد و قامت تن آدم ندوخته‌اند. تو که این‌طور از تن حرف می‌زنی، اصلاً معنای آن را می‌فهمی؟ تا به حال بدن برهنه‌ی زنی را دیده‌ای؟ دیده‌ام. روی چادر زهرا. تازه چشم‌هاش را هم دیده‌ام. مگر چشم‌ها جزئی از بدن نیستند؟

طلبه‌ها وقتی از زن حرف می‌زدند، چشم‌هاش را نمی‌دیدند. دهان زن میزان اندازه‌ی فَرَج اوست. هر زنی که دهانی کوچک دارد، معلوم باشد که فرج او نیز تنگ است و اگر دهان وی بزرگ باشد، فرج او گشاد. فوری می‌توانستند تشخیص بدهند این زن اهل

هم‌خوابه‌گی هست یا نه. ولی من زن را با زهرا شناختم و زهرا را با تن‌اش؛ با چشم‌هاش. برات قرص بیاورم؟ تن‌ام داشت می‌سوخت. صدا از فرط خشکی حلق‌ام طور عجیبی از دهن بیرون می‌آمد. کلمه‌ها مثل فولاد مُداب روی لب‌هام می‌ریخت. لب‌هام داشت تاول می‌زد.

تو طلبه بوده‌ای. نمی‌فهمی زن چیست. عشق بچه‌گانه‌ای داری به یک دختر. همه‌ی پسرها در این سن و سال، عاشقِ دختر همسایه می‌شوند. بعد یا با او می‌خوابند یا نمی‌خوابند، با او ازدواج می‌کنند یا نمی‌کنند. بالاخره از سرشان می‌رود. این که تو اسم‌اش را عشق می‌گذاری، به قول فروید، یک حس جنسی والا‌یش‌شده است. دوبار که با یک دختر بخوابی از کله‌ات می‌پرد. شاید آن آخوندهایی که حساب زن‌های صیغه‌ای از دست‌شان دررفته، نفهمند عشق چیست، اما من می‌فهمم. نیوشا حرف‌ام را برید. عوض‌اش آن‌ها معنای تن را می‌فهمند. کلمات‌اش رگ‌هام را می‌برید. صدام زیر لب خوابید. شاید، اما نمی‌تواند آن را نقاشی کند. عشق نمی‌دانند.

حرف‌های نیوشا به دیوارهای جمجمه‌ی سرم می‌خورد و برمی‌گشت. تکرار می‌شد. چقدر ظهر آن روز گرم بود. چقدر این مطب همیشه گرم است. فؤاد امشب می‌خواهم سورپریز کنم. می‌خواهم استریپ‌تیز کنم. یادت هست روز اولی که آمده بودی این جا؟ چقدر از حرف زدن با من سرخ و سفید می‌شدی! فهمیدم چقدر در زندگی‌ات زن کم بوده. با زن مثل یک شیء جادویی برخورد می‌کردی؛ یک چیز اسرارآمیز. نیوشا! من هنوز هم زن را اسرارآمیز می‌بینم. این راز فاش نمی‌شود. حتا اگر تو کاملاً لخت شوی، راز اندام‌ات فاش نمی‌شود.

چقدر فلسفه می‌بافی! زبان‌ام بند آمد. هرچه می‌گفتم بی‌هوده بود. نیوشا! من دوست ندارم تن زنی را که عاشق‌اش نیستم یا عاشق‌ام نیست، ببینم. چرا نمی‌توانی بین عشق و تن فاصله بیندازی؟ من از فاصله می‌ترسم نیوشا. تن در عشق تن می‌شود. بی‌عشق، تن یک جسد است. وای تو چه قدر همه چیز را پیچیده می‌کنی! صد‌اش را پایین آورد. حیف نیست که قدر این صورت قشنگ‌ات را ندانی و به خاطر چیزی که نیست، کسی که دور از توست و هیچ رابطه‌ای با تو ندارد همه چیز را تباه کنی؟ چه قدر همه چیز پیچیده شده بود.

بین چه لب‌های قلوه‌ای هوس‌انگیزی داری. شک ندارم که با این اندام تنومند و چهارشانه‌ات هر جا بروی، نگاه دخترها را میخ‌کوب می‌کنی. ابروها توی قلب آدم فرو می‌رود. مردانگی چشم‌ها ت آدم را می‌لرزاند. صدایش لرزید. ماخل شد و روی چشم‌هام افتاد. دوست دارم سینه‌ات را بو کنم. چرا این قدر بی‌رحمی؟ ناگهان از من فاصله گرفت. کمی عقب‌تر ایستاد. فهمیدم که می‌خواهد کار خودش را بکند. آن پاسدار هم حتماً کار خودش را می‌کرد. نبوشا! وقتی آدم یاد چیزی می‌افتد به خاطر آن است که از چیزی که هست دلخور است. دست‌هاش را روی سینه‌اش برد. ولی اگر آن چیزی که هست خیلی شیرین باشد، هر خاطره‌ای را پس می‌زند. خاطره، عقده‌های واقعیت است. چشم‌هام سیاهی رفت. توی تاریکی دست بردم و کلید آسانسور را فشار دادم.

در آسانسور که باز شد، از لابه‌لای ستون دیدم‌اش نشسته، دارد به روبه‌رو نگاه می‌کند. تا مرا دید موهاش را از جلوی صورت‌اش کنار زد. آه! آمدید. لبخند زدم. ببینید یک نگاه، کار امشب را به کجا کشید. ژنووویو نگاه‌اش را روی میز انداخت. همه بلد نیستند نگاه کنند. خیلی‌ها با نگاه‌شان آدم را می‌دزدند. نگاه بعضی آدم‌ها هم یک کُنچِ کاویِ سطحی است و می‌شود مثل غبار آن را از روی لباس تکانند. نگاه من مگر چه جور بود؟ گفتم که. آستن بود. نگاه آدمی که از نگاه کردن آستن می‌شود. من امشب را با شما بیدار می‌مانم تا بزایید. گفته‌ام یک قهوه‌ی دیگر بیاورند. با بیسکویت چه‌طورید؟

صدایش روی سکوت شب می‌لغزید. کلمه‌ها به نرمی از دهان‌اش بیرون می‌آمدند. تا به گوش برسند، در راه آب می‌شدند. رد پای واژه‌هاش را روی تاریکی می‌دیدم. چرا این زن اسیر نگاه من شد؟ نبوشا عاشق‌ام بود و من نمی‌دانستم؟ هیچ وقت به او نگفتم عاشق‌اش هستم. گاهی فقط خیره می‌شد. وقتی برمی‌گشتم و نگاه‌اش می‌کردم، چشم‌هاش زمین می‌افتاد، مثل سقوط آزاد. سرد بود. برف پشت‌بام‌ها را پارو کرده بودند. راه کوچه‌ها بند آمده بود. انگشت‌هام روی زنگ یخ بست. از پله‌ها که بالا می‌رفتم، دیدمش با پیرهن خواب‌اش به در آپارتمان تکیه داده. بوی گلِ مریم حرارتی دواند زیر پوست‌ام.

خانه‌ی نیوشا همه‌ی آن چیزی بود که یک شهر کم داشت. نیوشا از همیشه زیباتر شده بود. خودت اسیر نگاهات شده‌ای. زهرا با شیطنت این را می‌گفت. توی بدجنس نیمه‌وجبی را چه کار به یک دختر هجده‌ساله؟ وقتی از انجمن فلسفه بیرون آمدیم، روی نیمکتی در پارک دانشجو نشستیم. برف بند آمده بود و زمین داشت خون‌اش را می‌مکید. زیارت قبول! امام رضا نطلبید. با ضرب و زور بابام رفتم.

هر سال ایام فاطمیه می‌رفتند مشهد. بابام از اتاق مطالعه صدام کرد. این‌قدر خیره‌سری نکن. تو هم بیا. خیر سرت طلبه‌ای. مگر اعتقاد به امام رضا را فقط با مشهد رفتن می‌شود اثبات یا ابراز کرد؟ همین حرف‌ها را می‌زنی که ... الان آقای گلپایگانی هم مشهد است. من آقای گلپایگانی را خیلی دیده بودم. خانه‌اش در خیابان چهارمردان بود. اندرونی بزرگی داشت که محل رجوع مقلدها بود و رسیدگی به امور شرعی‌شان. ایام تولد و وفات چهارده معصوم روزه می‌گرفتند.

پسرهاش دست به سینه، دم در می‌ایستادند و خودش روی بالکن یکی از اتاق‌ها می‌نشست. همه‌ی مردم لباس سیاه می‌پوشیدند و صحن سرپوشیده‌ی بیرونی هم پر می‌شد از آدم. منبر روضه‌خوان را روبه روی آقا می‌گذاشتند. میان منبر و بالکن هم جمعیت می‌نشست. خیلی‌ها وقتی روضه‌خوان می‌خواند، یک چشمی آقا را دید می‌زدند. جان‌سوزی روضه، صدای گریه‌ها را شدید نمی‌کرد. اگر می‌دیدند شانه‌های آقا تکان می‌خورد و دستمال‌اش توی صورت می‌رود، هوارشان بلند می‌شد.

آقا قبایی سفید پوشیده بود، با عبای خشخاشی تورمانندی که سفیدی قبا را از زبرش به رخ می‌کشید. وقتی مردم سینه می‌زدند، آقا دست‌هایش را بی‌حال روی سینه‌اش می‌گذاشت تا هم حالت سینه‌زنی داشته باشد و هم مثل بقیه سینه نزند. روضه که تمام می‌شد، مردم هجوم می‌آوردند سمت آقا تا دست‌هایش را ببوسند. گاهی هم قندی، نباتی چیزی می‌آوردند تا آقا حمدی بر آن بخواند و فوت کند، بلکه شفای مریضی شود. مسئول گرفتن وجوهات شرعی، پسرهاش بودند. وقتی کسی می‌آمد سهم امامش را بدهد، دو زانو می‌نشست و حساب سال‌اش را می‌گفت. پول را دو دستی می‌داد. پسر آقا سرش را از سینه

عقب‌تر می‌برد. با حالتی بی‌اعتنا به پول، آن را می‌گرفت. خداوند مال شما را تطهیر کند. برکت دهد.

احمدآباد! تاکسی نایستاد. برای کجا تاکسی می‌گیرید؟ می‌رویم خانه آقای گلپایگانی. من تا آن موقع احمدآباد نرفته بودم. فقط شنیده بودم شاه آن‌جا کاخی داشته. خانه‌ای بزرگ و دو طبقه در میان یک باغ. امشب کسی نیست. فقط ما هستیم و آقا و بچه‌هاش. بل که نفس آقا بگیردت. طلبگی فقط درس خواندن نیست. خدا بندگان صالحش را تنها نمی‌گذارد. در همین دنیا هم آن‌ها را عزیز می‌کند. قصه‌ی یوسف را که خوانده‌ای؟ *يَعِزُّ مَنْ يَشَاءُ وَ يَذِلُّ مَنْ يَشَاءُ*. از در این خانه نرو. هیچ خانه‌ای چنین صاحب‌خانه‌ای ندارد. هرکس که رفت عاقبت ندید. خیلی گنده‌تر از تو از این خانه روبرگرداندند. خیری ندیدند.

سر شام رسیدیم. پدرم راست می‌گفت. تنها پسرها، نوه‌ها و دامادهای آقای گلپایگانی بودند. اما خودش نبود. پدرم رو کرد به پسرش. آقا حال‌شان خوب است؟ الحمد لله. دارند شام می‌خورند. وقتی همه غذا خوردند، انگار کسی غذا نخورده بود. بیشتر غذاها دست‌نخورده ماند. گرسنه‌ات نیست؟ چرا. بیا برویم این ساندویچی آندره. زهرا کیف‌اش را از روی نیمکت برداشت. برای این‌که مسلمانان آن‌جا غذا نخورند، اداره‌ی اماکن پشت شیشه‌اش تابلو زده بود: این مغازه متعلق به اقلیت‌های مذهبی است. فؤاد! اگر تو لباس آخوندی می‌پوشیدی، عمامه‌ی چه رنگی سرت می‌گذاشتی؟ سرخ آبی مایل به گل بهی!

تا خندید قطره‌ای از سُس قرمز روی دست‌اش چکید. با لب مکیدش. بدجنسی‌هاش را هم جواب می‌دادم. معلوم است، سیاه؛ مثل پدرم. برای چی می‌پرسی؟ همین‌طوری. دارم فکر می‌کنم اگر عبا و عمامه داشتی، شبیه کدام یک از آخوندهایی می‌شدی که می‌شناسم. از زیر میز نوک پام را به پاش زدم. بس است این شوخی‌های بی‌مزه. نه فؤاد! جدی می‌گویم. آهان! فهمیدم. با این قد بلند، شانه‌های کشیده، سینه‌ی پهن و چشم‌های زاغ‌ات شبیه امام موسی صدر می‌شدی. او! لابد به خاطر این‌که همشهری شما بوده، نه؟

می‌خواهم بروم رنگ بخرم. با تو می‌آیم و بعد می‌روم ترمینال. تابلوی آخرش هنوز نیمه‌کاره بود. زن تابلو داشت یک توده‌ی بی‌شکل را نگاه می‌کرد. چشم‌های زن از صورت‌اش جدا افتاده بود. زهرا بی‌شکلی را خیلی خوب می‌کشید. اجسام بی‌شکل در تابلوش رنگی از رسوایی و ترحم‌برانگیزی داشت. چشم‌های جدا از بدن زن، توی بی‌شکلی نفوذ می‌کرد. شاید همین چشم‌ها در یادم بود، وقتی در درس قضای شیخ جواد گفتم آقا دیدن دیدن است دیگر. چرا اگر مرد جرم یا جنایتی را دید، شهادت‌اش قبول است، اما اگر همین واقعه را زن دید، شهادت‌اش نصف شهادت مرد ارزش دارد؟ اصلاً زن یعنی چی آقا؟

شیخ جواد ابروهایش را درهم داد. سکوتی اطراف صدام را گرفت. جان زن مهم‌تر است یا عورت‌اش؟ چرا اگر زنا کند سنگسار می‌شود، ولی اگر کشته شود، به خاطرش مردی را قصاص نمی‌کنند؟ شیخ جواد انگشت‌اش را لای وسائل الشیعه گذاشت و آن را روی زانوش بست. شما در مقابل نصّ، اجتهاد می‌کنید؟ نصّ روایت این را می‌گوید. این‌ها جزو تعذّیبات است آقا. شما که فرق تعبدی و توصلی را می‌دانید. فرق موضوعیت و طریقیّت را که باید بدانید. اگر اصول نخوانده‌اید... شیخ جواد با آن لهجه‌ی ترکی‌اش عصبانی شده بود و یک‌ریز حرف می‌زد. حدیثی از امام صادق خواند. وقتی می‌خواست روایتی ترجمه کند، انگار اول در ذهن‌اش از عربی به ترکی ترجمه می‌کرد و بعد از ترکی به فارسی. راوی می‌گوید کَیْفَ اصْنَعُ؟\* یعنی چه جوری بکنم؟

از مسجد اعظم بیرون آمدم. بیشتر طلبه‌ها با عجله می‌رفتند به سمت پل آهنچی. از قیافه و طرز لباس پوشیدن بعضی از آن‌ها و همین‌طور سوویچ ماشینی که در دست داشتند می‌شد فهمید جایی شاغل‌اند و دارند می‌روند سر کارشان؛ عقیدتی سیاسی ارتش، دفتر تبلیغات اسلامی، تیپ ویژه‌ی امام صادق یا دادگستری. در دادگاه ویژه، قیافه‌ی بازجو به نظرم آشنا آمد. گاهی درس شیخ جواد می‌آمد. خیلی از طلبه‌ها موقع درس، سرشان پایین بود و یادداشت می‌کردند. به آن می‌گفتند تقریرات. اما او به یکی از ستون‌های مسجد تکیه می‌داد. دست‌اش را روی یک پا می‌انداخت. تسبیح می‌گرداند. تسبیح را گذاشت روی میز،

---

\* یعنی باید چه کنم؟

کنار کُلت‌اش. شما خجالت نمی‌کشید که سهم امام می‌خورید و بعد شب‌هه‌پراکنی می‌کنید؟ شنیده‌ایم نماز هم نمی‌خوانید.

شما خطرناک‌تر از روشنفکرهای بی‌دین هستید. دزد باچراغ‌اید. آمده‌اید در حوزه درس خوانده‌اید، تا مثل کسروی بذر فتنه و فساد در طلبه‌ها بپاشید؟ آفتاب پاشید توی صورت‌ام. از پله‌های دادگاه ویژه پایین آمدم. عجله‌ای برای رفتن نداشتم. مثل کسی که چندبار خودکشی کرده و ترس‌اش از مرگ ریخته، از این ساختمان دیگر نمی‌ترسیدم.

خیابان خلوت بود. پیاده تا حرم آمدم. نشستم توی ایوان آینه. تکیه دادم به سنگ مرمر دیوار. خورشید توی آینه‌های ایوان تیغ می‌کشید. آینه‌ها آفتاب را به هم پس می‌دادند. شبیه موج دریا بی‌تاب بودند. در آینه‌ها چیزی دیده نمی‌شد، جز خودشان. سنگ‌های زیر پام داغ بودند. آفتاب فقط در آسمان نبود؛ از قعر زمین هم نعره می‌کشید. تیره‌ی پشت‌ام تیر کشید. خودم را جابه‌جا کردم. می‌خواهید برویم قدمی بزنیم؟ از خیابان آمستردام رفتیم خیابان لندن، به طرف میدان اروپا. خیابان‌های پاریس حتا در این وقت شب که همه‌ی مغازه‌ها بسته‌اند و پرندۀ پَر نمی‌زند، آدم را به قدم‌زدن اغوا می‌کند. ژنووو ساکت بود. بیشترین کار امشب‌اش همین سکوت بود. نور نئون‌ها روی درختان می‌افتاد و سایه‌ی شاخه‌ی آن‌ها را روی پیاده‌رو نقاشی می‌کرد؛ مثل رگ‌هایی رنگارنگ روی تن زمین.

در این وقت تنگ، از لندن کوبیده و آمده‌ام پاریس تا در همان خیابان‌ها و کوچه‌هایی که وجب به وجب‌شان را می‌شناسم قدم بزنم؟ نمی‌دانم. دل‌تنگ بودم. ساختمان‌های ویکتوریایی لندن حال آدم را می‌گیرد. خدا نکند غروب باشد و هوا بارانی. همه غم‌های عالم در دل آدم عروسی می‌گیرند. دوست دارم برگردم پاریس. اگر اجبار کار نبود نمی‌رفتم لندن. صبح ببینم دانشگاه سن‌دنی چه می‌گوید. اگر به توافق برسیم و هندرسونی‌ها هم بپذیرند که دو هفته یک بار، یک روز بروم لندن، برمی‌گردم.

دوست داشتم همین پاریس می‌ماندم و باز هزار بار توی کافه اسکولیه می‌نشستم و کتاب‌هام را می‌گذاشتم جلوم و نگاه می‌کردم به میدان سوربن؛ به مجسمه‌ی اُگوست کُنت



که زیر درختان پُر برگ و پُر شاخه‌ی میدان، هنوز ایستاده و هر روز نگاه می‌کند به این همه عابر کتاب در بغلی که از دانشگاه بیرون می‌آیند؛ به کتاب‌فروشی ورن که هر تغییر کوچکی در ویتترین‌اش می‌داد می‌فهمیدم. از بس رفته بودم آن‌جا کریستیانا دیگر مرا می‌شناخت. آن روز یک دستمال لاجوردی را شبیه تِل بسته بود روی سرش و پشت کامپیوتر، وسط کتاب‌ها، نشسته بود. تا مرا دید لبخند زد و از جاش بلند شد. امروز دنبال چه چیزی می‌گردید آقا! دست‌هامان با حسرت از هم جدا شد. چقدر کتاب‌ها تان را گران می‌فروشید! چقدر هم شما در کتاب‌خریدن ملاحظه می‌کنید!

دست بردم و از قفسه، نامه‌های هایدگر و هانا آرنه را بیرون کشیدم. با لبه‌ی انگشت ورقی زدم. خوانده‌اید این کتاب را؟ نه همه‌اش را. غرور هایدگر و محافظه‌کاری‌اش مرا پس زد. کتاب را بستم. کاری به شخصیت هایدگر ندارم ولی عشق‌اش، عشق سال‌های وباست. فاشیسم، عشق را محافظه‌کار می‌کند. چند کتاب یک قفسه را بیرون کشید و سرجاشان مرتب کرد. این‌ها توجیه زبونی آدم است در عشق‌ورزی. رفت روی صندلی نشست و چهره‌اش را به طرف کامپیوتر برگرداند. کتاب را در قفسه گذاشتم و روبه‌رویش ایستادم. از همه‌ی آدم‌ها نخواهید قهرمان باشنند. اگر قرار بود همه خطر کنند، دیگر هیچ خطری در عالم وجود نداشت. قهرمان‌ها قهرمان‌های آدم‌های میان‌مایه‌اند.

نگاهش را از روی صفحه‌ی کامپیوتر برداشت. با این حرف‌ها نمی‌خواهید قهرمانی را از بیخ زیر سؤال ببرید که؟ با این حرف‌ها فقط می‌خواهم دعوت‌تان کنم به یک قهوه در همین کافه اسکولیه. یک دفعه نفس‌اش را فروخورد، انگار توی استخر آب خورده باشد. پاشد. ببخشید الان برمی‌گردم. سرم را بردم توی قفسه‌ها. زانو زدم تا قفسه‌های پایینی را وارسی کنم. کتابی را نمی‌دیدم. به چهره‌ی کریستیانا فکر می‌کردم. وقتی وارد ورن می‌شدم، حضور من را جدی می‌گرفت، حتا اگر سرش شلوغ بود. به نوعی نشان می‌داد که می‌داند من آمده‌ام و اگر شده با نگاهی که از روی نردبان کتاب‌خانه روی اندام من می‌ریخت، می‌فهماند که دوست دارد سرش خلوت باشد و بیاید جلو، همدیگر را ببینیم و حرف بزنینم یا اگر می‌تواند در یافتن یا سفارش دادن کتابی کمک کند. من را مشتری خودش می‌دانست. بیش از یک مشتری به من توجه می‌کرد.

وقتی گفتم برویم کافه، جانخورد. نمی‌توانست از چیزی که پیش‌بینی‌اش را می‌کرد، غافلگیر شود. شما که جای همه این کتاب‌ها را از بر هستید. چی را نگاه می‌کنید؟ برگشتم. برگشته بود. راست می‌گویید. اگر شما این‌جا نبودید شاید کمتر می‌آمدم.

## Mon cœur est pris<sup>۲</sup>

سعی می‌کرد، چشم در چشم من نیندازد. آهسته و شمرده حرف می‌زد. آدم خیال می‌کرد دارد برای خودش زمزمه می‌کند. دوست پسر دارم. می‌دانید که من به شما خیلی احترام می‌گذارم. بارها در کتاب‌فروشی با هم صحبت کرده‌ایم. دانش شما برام تحسین‌برانگیز است. حتا از کتاب‌هایی که می‌خرید، خیلی چیزها دستگیرم می‌شود. اما واقعاً متأسفام. ما می‌توانیم با هم دوست بمانیم. همین‌طور که حرف می‌زد، سیگار را از پاکت بیرون کشیدم. مثل قلم لای انگشت‌ام گرفتم. گیراندم‌اش. دست‌هام درهم حلقه بود. مثل آن‌که دو دستی سیگار می‌کشیدم. نمی‌دانم چرا این قدر بی‌تشویش بودم. از یک جایی به بعد اصلاً حرف‌هاش را نمی‌شنیدم.

همین کافی است. من هم دوست دارم دوست بمانیم. من نمی‌خواهم شما را به عشق وادار کنم. می‌خواستم تردید نکنم که عاشق من نیست، اما عکس من در چشم‌هاش مهربان افتاده بود. امیدوارم می‌کرد. چشم‌هاش شبیه مادرش بود. مادرش ویلایی داشت در یکی از روستاهای سوون<sup>۳</sup>. بالکن طبقه‌ی دوم ویلا، به شکاف میان دو کوهی اشراف داشت که انتهای آن دریای مدیترانه نشسته بود. با کریستیانای لای تمشک‌ها پرسه می‌زدیم. آواز می‌خواند. گاهی دامن‌اش به شاخه‌های تمشک گیر می‌کرد.

کریستیانای! تمشک‌ها به من حسودی می‌کنند. این‌ها هم مثل تو وقت‌شان را بی‌خودی به باد می‌دهند. دست‌اش را گرفتم. استثنائاً وقت من در این مورد تا حالا تلف نشده. نه ماهی بود که با کریستیانای در خانه‌ام، در میدان هوگو، زندگی می‌کردم. اما اولین

---

<sup>۲</sup> قلب من مُسَخَّر است. یعنی من عاشق هستم.

<sup>۳</sup> Cévennes

باری بود که توانسته بودیم دو هفته‌ای از کار بگذریم و برویم سفر. شاخه‌های تمشک که دامن‌اش را رها می‌کرد، باد ملایم مردامه به پاش می‌پیچید. با آهنگ باد آواز می‌خواند. بیا برویم کلیسایی که آن بالاست.

کلیسا بالاترین نقطه بود در آن کوهستان، که نوک‌های تیزش را هر جا که بودی در چشمات فرومی‌کرد. کریستیانا چابک از جاده‌ی سربالایی بالا می‌رفت. جوانی من را زنده می‌کنی. سرش را برگرداند. حیف که خیلی پیر شده‌ای! رسیدیم به یک شیر آب که با فاصله‌ای کم از زمین نصب شده بود. این آب را می‌شود خورد؟ اگر تشنه‌ای بخور. مُشْتام را زیر شیر کوچک آب گرفتم. کنار آن، بر سنگی نوشته شده بود این آب‌خوری در سال ۱۷۹۱ این جا گذاشته شد. شهرداری.

کمی که بالاتر رفتیم، به کلیسا رسیدیم. از آن چه پایین به نظر می‌آمد، حتا کهنه‌تر بود. از لایِ درِ کوچکِ نیمه‌بازی، باریکه‌ای نور روی نیمکت‌های چوبی و خالی لم داده بود. مقابل کلیسا ایستادم. به سر در و دیوارهای بیرونی آن نگاه می‌کردم. تندیس سنگی قدّيسان و فرشتگان به دیوار چسبیده بود. زیر باد و باران سال‌ها رنگ‌شان به تیرگی می‌زد. نزدیک‌تر شدم. دیدم چشم همه‌ی آن قدیس‌ها و فرشته‌ها درآمده و جایش حفره‌های بزرگِ خالی است. کریستیانا! این جا را ببین! این‌ها شیرین‌کاری انقلابیون در دوران انقلاب فرانسه است. ریخته بوده‌اند این جا و کلیسا را تصرف کرده بودند و این نشانه‌ها را به علامت تعبیر وضع موجود روی دیوارها و تندیس‌ها گذاشتند. سر پانتیون آن بالا را درآوردند، سهم این جا هم این بود. نگاه‌ام حفره‌های خالی را پر می‌کرد.

چه خوب شد که ما در این قرن زندگی می‌کنیم! با آشویتس باز هم فکر می‌کنی قرن خوشبختی به دنیا آمده‌ایم؟ نشست روی پله‌ی بیرون کلیسا. از پله‌ها بالا رفتم. کلیسا نیمه‌تاریک بود. حضوری انسانی را زیر آن طاق بلند احساس کردم. سرم را برگرداندم. روی آخرین نیمکت، پسری جوان سرش را در چاک پیرهن دختری فروبرده بود. دختر به دیوار کلیسا تکیه داده، پلک‌ها را روی هم گذاشته، نفس‌های عمیق می‌کشید. دست پسر زیر یک پستان دختر می‌جنید و به لب نزدیک‌اش می‌کرد. صدای داغ نفس‌هاشان انگار سقف به آن

بلندی را می‌شکافت. لحظه‌ای سرش را بالا کرد. به نگاهام لبخندی زد. به نوازش دختر ادامه داد. ورود من، توقفی در نیایش جسمانی آن‌ها به وجود نیاورد. کلیسا پُر بود از آن‌ها و آرامشی که در عشق‌بازی‌شان بود. سر شام مادر کریستینا پرسید کجا رفتید این قدر دیر کردید؟

عشق‌بازی کلیسا را برایش تعریف کردم. کریستینا خندید. مسیح هم با کلیسا ازدواج کرد. مادرش قاشق را نزدیک دهان نگه داشت. پیغمبر شما مسلمان‌ها که دوازده تا زن گرفت. نگاهام را توی بشقاب گذاشتم. عوض‌اش درباره‌ی پیغمبر ما دیگر نمی‌توانستند حرف در بیاورند که هم‌جنس‌گراست.

مادر کریستینا وقتی می‌خندید تازه چشمه‌ی خنده‌های دخترش را کشف می‌کردم. از ته دل قهقهه می‌زد. حالا خنده‌ی هر دوشان سینه‌ی آدم را سبک می‌کرد. مادرش گفت می‌خواهد بخوابد. کریستینا چانه‌اش را روی دست‌های به هم برده‌اش تکیه داد و به نمی‌دانم کجا زل زد. بی‌اختیار دستام را روی دست‌هایم گذاشتم. با تعجب نگاهام کرد. تا به حال از هر تماس بدنی گریخته بودم. این بار خودم پیش‌قدم شده بودم. سرش را پایین انداخت. حتماً از خجالت نبود. نیوشا نمی‌توانست از بدن‌اش خجالت بکشد. اولین چیزی که در او دیده بودم بی‌اعتنایی تن‌اش بود. شاید رفته بود به فکر این که من چه قدر جسور شده‌ام! اگرچه هر گستاخی در تن، نشانه‌ی عشق نیست، عشق بدون دلیری تن معنا ندارد. اندازه‌ی عشق با سخاوت تن مشخص می‌شود. این جرأت بدن است که آن را سخاوت‌مند می‌کند.

حالا بدن‌ام داشت از گستاخی تن‌اش گرم می‌شد. صورت‌ام را نزدیک‌تر بردم. سرش را بلند کرد و صاف توی چشم‌هام نگاه کرد. گونه‌اش را کمی جلو آورد. چسباند به گونه‌ام. می‌سایید. با نفس‌اش می‌سوزاندم. لب‌هام می‌لرزید. خشک شد. گذاشتم روی لب‌هایم. چشم‌هام را بستم. سرم گیج رفت. حس نداشتم بیوسم‌اش. فقط روی لب‌هایم نگاه داشتم. دست‌ام دور شانه‌هایم پیچید. نمی‌دانم چند لحظه همین‌طور ماندیم. زنگ زدند. مثل برق گرفته‌ها خودم را کشیدم کنار.

مانتوش را از روی صندلی برداشت. حتماً مریض‌ها آمده‌اند. روسری را دست‌اش دادم. پس من می‌روم. به سرعت رفت دست‌شویی. از لایِ درِ نیمه‌باز می‌دیدم در آینه خودش را مرتب می‌کند. رفت در را باز کرد. مرد مسنی وارد شد. دم در چند کلمه‌ای با هم حرف زدند. مرد یک‌راست رفت روی یکی از صندلی‌ها نشست. نیوشا خیلی عادی رفت پشت میز و شروع کرد به وَر رفتن با کاغذها. می‌خواهی برگردی قم؟

شانه‌ها را بالا انداختم. مثل ساعت پاندولی که از جای بلندی زمین افتاده باشد، قلبام داشت نامُنظَم و تند می‌تپید. رفت سمت آشپزخانه. لیوانی آب دستش بود که چند تکه بلور یخ‌اش روی سکوت مطب به هم می‌خورد. امشب برویم با هم پیتزا بخوریم. لیوان را گرفتم و سرکشیدم. خاطره‌ای دور در ذهن‌ام خنک شد. روی کاغذ آدرسی نوشت. نخوانده، توی جیب‌ام گذاشتم و آدمم بیرون. باران گرفته بود. زمین هنوز کاملاً تر نشده بود. سوزی می‌خزید زیر پاچه‌های شلوارم و با بدجنسی بالا می‌رفت و پایین شکم چمباتمه می‌زد. زیر سایه‌بان پیتزافروشی که ایستاده بودم، دیدم‌اش که پایین مانتو را با یک دست بالا گرفته و با دست دیگر چتر را نگه داشته، می‌آید.

زبان‌ام پرپر می‌زد. داشت از حال می‌رفت. از میزها می‌گذشتم تا پشت میز آخری بنشینم. فؤاد! بیا این‌جا کنار پنجره بنشینیم. پشت به شیشه‌ی پنجره نشستیم. کیف‌اش را روی میز گذاشت. مینوی غذا را دستش گرفت. چی می‌خوری؟ تا آدمم حرف بزئم، مینو را از جلو صورت‌اش کنار زد و صاف به صورت‌ام نگاه کرد. فقط خواهش می‌کنم نگو هر چی شما می‌خورید یا خیلی ممنون. این‌جا دیگر مطب نیست که رودربایستی‌بازی دربیآوری. با لقمه‌ها بازی می‌کردم. دود غلیظی میان ما بود. چیزی شکسته شده بود، دیواری که هنوز گرد و خاکِ ناشی از فروریختن‌اش تمام نشده. نمی‌دیدم‌اش. فکر می‌کردم این فقط غبار است؛ می‌نشیند. وقتی از تاکسی پیاده شدیم، با دست آپارتمان‌اش را نشان داد. وای! یادم رفته بود پنجره‌ها را ببندم. حالا اتاق خیس شده از باران.

نزدیک ظهر بود که چشم‌هام را باز کردم. از جا پریدم. نیوشا دیرت نشود. بدن‌اش را روی تشک کشید و غلتید. با چشم‌های بسته دست‌اش را روی گردن‌ام گذاشت. برای چی

دیرم بشود؟ امروز جمعه است. شنبه بعد از ظهر بود که رسیدم قم. یک روز درس را از دست داده بودم. چقدر ساکتی؟ گفتم باقر! فکر می‌کنم توی وجودم دارد زلزله می‌شود. استخوان‌ها می‌ترکد. پوست‌ام ترک می‌خورد. هیچی با هیچی جور نیست. همه چیز به من لگد می‌زند و من هم به همه چیز لگد می‌زنم. آویزان‌ام. توی هوا معلق‌ام.

از کوچه‌ی ارک پیچیدیم توی یخچال قاضی. می‌دانی! نسل غریبی هستیم ما. واقعاً کجای دنیایم و دنیای ما کجاست؟ باقر همین طور گوش می‌داد. من می‌ترسم یک روزی دیگر از این‌جا بدمان نیاید. دیگر عادت کنیم. فکر می‌کنی همه‌ی آن‌هایی که این‌جا زندگی می‌کنند، خرنند یا مثل ما زجر می‌کشند؟ نه. یا خرنند یا عادت کرده‌اند. یک جوری برای خودشان توجیه کرده‌اند تا بتوانند تحمل کنند. آدم نمی‌تواند هر لحظه که خواست زندگی‌اش را تغییر دهد. زندگی تقویم خودش را دارد. لباس طلبه‌گی هم مثل عقیده نیست که هر وقت آدم دل‌اش خواست عوض کند. صدای اذان بلند شد.

صداها با هم سازگار نبود. از هر گوشه‌ی شهر یک نفر با یک صدا و آهنگ اذان می‌گفت. وقت نماز، کوچه‌ای نبود که صدای اذان توش نیچد. این صدا مثل پلیس همه جا آدم را دنبال می‌کرد. صدای اذان را که می‌شنیدم، همیشه داغی ظهر قم در ذهن‌ام زنده می‌شد و طلبه‌هایی که سرِ اغلب از ته تراشیده‌شان زیر عمامه‌ها عرق کرده و بخور بوی زُهم مغزِ کله‌هاشان که روی دیوارهای گِلی یا آجری کوچه‌ی حرم‌ما چسبیده. اذان که تمام می‌شد، گوش کوچک سنگین می‌شد از صدای مُکبّر‌ها که راهنمای مأموم‌ها بودند تا از قیام و رکوع امام جماعت غافل نمانند. همه‌ی کوچه مسجد بود. همه‌ی خیابان مسجد می‌شد. وقت نماز در شهر چیزی جز مسجد نمی‌ماند. صدای آژیری در سکوت خیابان فرورفت. زُنوویو حرکت قدم‌هاش را آهسته کرد. همه‌ی کافه‌ها بسته‌اند و گرنه می‌رفتیم یک جا می‌نشستیم. ایستاد. شانزه لیزه نزدیک است. آن‌جا همیشه می‌شود چند کافه‌ی باز پیدا کرد.

زُنوویو جوری رفتار می‌کرد که گویی پاریس را مثل ساکن آن می‌شناسد. می‌دانید چقدر شما آدم عجیبی به نظر می‌آید؟ تند خندید. صدای خنده‌اش مثل یک توپ کوچک روی میز می‌خورد و نرم نرمک بالا و پایین می‌رفت تا آرام می‌گرفت. چرا باید عجیب باشم؟

آخر نه از خودتان حرف می‌زنید نه... دوست دارم شما حرف بزنید. وقت داریم. حالا تازه با هم آشنا شده‌ایم. این قدر برای‌تان حرف بزنم که خسته شوید. حیف که فردا می‌خواهید بروید لندن، و گرنه این یک هفته‌ای که پاریس هستیم، می‌توانستیم مفصل همدیگر را ببینیم.

حالا تا صبح هم خیلی مانده. امشب مال شما. قیافه‌اش گرفته بود. چیزی شده؟ گلوش متورم بود. ژاک با ماری رابطه دارد. دردی در شقیقه‌ها شروع کرد به رقصیدن. کریستیانا پلک‌هاش را به هم فشرد. ژاک؟ دوست پسرش بود و ماری هم کلاسی‌اش. لب‌هاش را گزید و سر تکان داد. دست‌اش را گرفتم و همین طور که در کنارم ایستاده بود، شانه‌هاش را با دست دیگر به طرف خودم فشار دادم. متأسفام.

همین؟ متأسفام؟ تو فکر می‌کنی با همین حرف کار تمام می‌شود؟ خیلی بی‌معرفت‌ای! دست‌هاش را توی دست‌ام گرفتم. حق با توست. دست‌اش را کشید. تو خیلی آدم را عصبانی می‌کنی. مثلاً آمده‌ای دل‌داری بدهی؟ اصلاً برای چه آمده‌ای؟ رفتم پارچ را از دست‌شویی اتاق پُر آب کردم و گل‌ها را توش گذاشتم. از پنجره‌ی حیاط بیمارستان را می‌دیدم. عیادت‌کننده‌ها برای رفتن عجله داشتند. از تنهایی بیمارانشان می‌ترسیدند، اگرچه احتمالاً آن‌ها را دوست داشتند.

گل‌ها کنار پنجره با غمگینی‌شان مرا مسخره می‌کردند. آمدن مرا به شوخی می‌گرفتند. نیوشا! به خدا نمی‌دانستم این طور می‌شود. من فکر می‌کردم این یک دوستی است و تو مرا می‌فهمی. سرش را در سفیدی متکا فروبرد. نه که دیدم تو خیلی مرا درک می‌کنی؟ نیوشا! تو که خودت خوب می‌دانی من هیچ وقت به تو نگفته بودم عاشقات هستم. گفته بودم دوستان دارم مگر نه؟ از فرط غیظ، صورت‌اش را برگرداند طرف دستشویی. ملافه‌ی سفید را کشید روی سرش.

واقعاً چی داشتم می‌گفتم؟ نیوشا تمام این مدت مرا نجات داده بود. همه روزهایی که در قم بودم به انتظار آمدن پیش نیوشا طی می‌شد. پس عشق چه بود؟ لابد حس می‌کرد

گول خورده. احساس باختن یک عاشق را داشت. فکر می‌کرد من انتقام تنهایی و رنجم را از عشق او گرفته‌ام و او بزرگوارانه گذاشته تا این دردها مثل آبشاری روی دامن‌اش بلغزد و پایین بریزد. حوادث این قدر فشرده شده بود که نمی‌توانستم چیزی را در ذهنم تحلیل کنم. آن چه می‌گذشت به حدی سرعت داشت که نمی‌توانستم فکر کنم حق با کیست.

شاید هم خودخواهی من بود. اما خودخواهی واقعاً چه معنایی دارد؟ هرچه بود تصادفی وحشتناک بود که نمی‌توانستم پیش‌بینی کنم. خواب‌اش را هم نمی‌دیدم. خود نیوشا شاهد بود که چقدر با خودم کلنجار رفته بودم. اما چه کار کنم؟ تا دیدم‌اش حالم به هم ریخت. دوباره، بعد از سال‌ها، زهرا را ناگهان دیده بودم.

نیوشا هرچه می‌گفت محو و مات به گوش‌ام می‌آمد. می‌دانست که گوش نمی‌کنم. همین طور یک‌ریز حرف می‌زد تا بلکه گوش کنم. شبیه کسی که در تاریکی می‌ترسد، برای ریختن ترس‌اش حرف می‌زد. حوصله‌اش انگار یک‌دفعه سر رفت. فؤاد! راست‌اش را بگو. من باید از اول می‌دانستم این دختره‌ی کولی تو را سحر کرده. تو دیوانه شده‌ای. صدایش بالا برد. در باز شد. پرستاری سرش را تو کرد و نگاهی به تخت نیوشا انداخت و نگاهی پُرسؤال به من. سرم را تکانی دادم که یعنی چیزی نیست. در را بست. درها همه بسته شده بود.

می‌دانستم هرچه زور بزنم، نمی‌توانم این کار را توجیه کنم. سخت‌ترین کاری که خیلی آسان و مرتب می‌کنیم، همین توجیه است. دیواری که آن روز، در مطب، میان من و نیوشا وجود داشت دوباره بالا رفت؛ ضخیم‌تر شد؛ گیرم این دیوار از جنس دیگری بود. مشاعرم از کار افتاده بود.

آیا واقعاً روی احساسات یک آدم پا گذاشته بودم؟ نمی‌دانم. شاید همه‌ی این‌ها و هیچ کدام. هر لحظه حس خاصی در درون‌ام ولوله می‌کرد و می‌لولید. زودتر از همه رسیدم. هیچ کس در کلاس نبود. تنها نشستیم. طبیعی است که هر حس رمانتیک، محدودیت‌های خود را



دارد. مهم این است که سلبیتِ زندگی را به رسمیت بشناسیم. با خودم چه می‌گفتم؟ نیچه می‌گفت فلسفه‌ی هر فیلسوفی اتوبیوگرافی اوست.

چرا همه‌اش دارم لیز می‌خورم؟ چرا کنترل‌ام را از دست داده‌ام؟ زندگی دارد کجا می‌برد مرا؟ چرا همه آمده‌اند و زهرا نیامده؟ چرا آقای فروغی صبر نمی‌کند زهرا بیاید؟ چرا نماندم همان قم خراب‌شده درس طلبه‌گی بخوانم؟ چرا باید این قدر به زهرا فکر می‌کردم؟ چرا ذهن‌ام را افسار نیستم که به هر کتابی سرنکشد؟ چرا همه چیز را برای خودم تلخ کردم؟ تلخ کردم یا تلخ شد؟ پدرم می‌گفت اگر عمامه بگذارم، در شهرک مدینه‌العلم آقای خوبی خانه می‌دهند تا مادام‌العمر مجانی توش بنشینم. همه چیز را از دست دادم. خر بودم؟ چرا همه چیز به همه چیز گره خورده؟

نزدیک بود دوباره پام پیچ بخورد. زود خودم را نگه داشتم. شما عادت دارید توی کلاس فلسفه معلق بزنید؟ سرم را بالا آوردم. شما کی آمدید؟ من تا آخر کلاس به در نگاه می‌کردم، ولی ندیدم وارد شده باشید. خنده‌ی مردّدی گوشه‌ی لب‌هاش کِز کرد. اتفاقاً وقتی تو آمدم، دیدم دارید نگاه می‌کنید. با سر سلام کردم. عکس‌العملی نشان ندادید. گویا از اول، طرح اندام زهرا را در آستانه‌ی در می‌دیدم. من واقعاً نمی‌دانستم فؤاد! عجیب نیست؟ هم ژاک و هم ماری با من رفیق بودند و من نمی‌دانستم ژاک عاشق اوست. شاید ماری هم عاشق او بوده. از کجا معلوم؟ حالا برای فهمیدن این چیزها دیگر دیر شده. کریستیانا کلمه‌ها را با فاصله و تأکید ادا می‌کرد. تکیه دادم به قفسه‌ی کتاب‌ها. چرا ژاک به تو نگفته بود عاشق ماری است؟ ماری که داشت ازدواج می‌کرد؟ همین دیگر. سرش را برد نزدیک کامپیوتر.

می‌دانستم درون‌اش غوغاگر از آن است که دل به کار دهد. اضطراب‌اش را پشت جدّیتی مصنوعی کتمان می‌کرد. کتاب‌ها دور من به جنبش درآمدند. عصر جمعه کتاب‌فروشی زورهای آخرش را می‌زد. اشکال این مغازه این بود که جای نشستن برای مشتری نداشت. اصولاً کتاب‌فروشی‌های پاریس کمتر از لندن به مشتری‌ها رُخصت نشستن می‌دهند. مجبور شدم گوشه‌ی دو قفسه بنشینم. سرم از کلماتی نامفهوم به چرخش افتاد.

گاهی آدم‌ها از قطعیتی که در واقعیت هست می‌ترسند. وقتی همه چیز به قطعیت می‌رسد، انگار فقط مرگ است که می‌ماند. مرگ چون نیست، چون هنوز نیامده، هنوز قطعی نیست. درست است که به طور کلی می‌دانیم روزی خواهیم مرد؛ اما وقتی برای مردن تصمیم می‌گیریم، قصد سفری ناشناخته می‌کنیم. ما به امکانی که در مرگ هست دل می‌بندیم. کریستیانا در آستانه خودکشی بود.

فکر می‌کنم تو نباید تنها باشی کریستیانا! من واقعاً نمی‌دانم چه بگویم. اما به بخش تقدیری قصه‌ی ژاک فکر کن. بیا چند روزی بمان خانه‌ی من. چند روزی مانندم خانه‌ی نیوشا. بعد از مرگِ باقر، دیگر دست و دل‌ام به هیچ کاری نمی‌رفت. شب بود. یک لحظه ماشین رفت به سمت میله‌های وسط اتوبان و دوباره به سمت جاده برگشت. شب سفیدی از جلوی چشم‌ام رد شد. راننده خسته به نظر می‌رسید. وقتی نور ماشین‌های روبه رو توی صورت راننده می‌پاشید، می‌دیدم که پلک‌هاش، هر آن، ممکن است کاملاً چشم‌ها را بپوشاند.

به انتهای جاده خیره بودم. در تاریکی فرقی بین دور و نزدیک جاده نبود. جاده به همان اندازه بود که دو چشم نورانی ماشین آن را روشن می‌کرد. ماشین این سو و آن سوی جاده مستانه تلو تلو می‌خورد. چقدر این راه را رفته بودم؛ روزها، شب‌ها و همه‌ی آن لحظه‌هایی که در تردید، تعلیق و دلهره می‌گذشت. تاریکی این جاده، جرم دلهره را بیشتر می‌کرد. جاده، من بود. سرگردانی من بود. جاده مثل ننوی بچه‌ای به دو دیوار قم و تهران آویزان شد. در بستر ظلمتی مطلق تاب می‌خوردم. این ننو، اول آرامش می‌داد، خواب‌ام می‌کرد، اما حالا می‌ترساندم.

سرم به دوار افتاده بود. حالت تعلیق یعنی خطر. کاش دیگر قم نمی‌رفتم. این جاده را دیگر نمی‌دیدم. دیگر هیچ چیز نمی‌دیدم. فقط صدایی مهیب شنیده بودم که مثل صدای تاریکی مبهم بود. چشم‌هام را باز کردم. دردی پیچید توی بازوها، شکم و پاهام. حس کردم یک روزگار زخم ریخته‌اند روی دامن‌ام. نیوشا بالای سرم بود. با سرانگشت‌هاش روی خطوط پیشانی‌ام پیانو می‌زد. به سختی لب‌هام را باز کردم. این‌جا کجاست؟ چیزی نیست.

همه چیز خوب است. کمی تب کرده‌ای. این همه درد فقط از کمی تب بود؟ تنها شده بودم توی کابوس‌هام.

پیرمردی نیم‌خیز بود و مرد جوانی با بدنی ورزیده و ماهیچه‌های برآمده، روی شانه‌های او ایستاده بود. زنی عربان، پاها را روی سینه‌ی مرد جوان گذاشته، پستان‌هاش را بالا داده و دست‌هاش را به سمت جلو، رو به آسمان برده بود. آگهی موزه‌ای بود از هنر یونانی. مترو تازه رفته بود. ایستگاه اُپرا سرد بود. باد از دو خروجی ایستگاه هُلُفی می‌کرد تو، و آدم را در لرز و سوز می‌پیچید. کریستیانا گفته بود همین‌جا منتظرش باشم؛ روی همین نیمکت. پاشدم. از لبه‌ی سکو به تونل نگاه کردم، ببینم از مترو خبری هست یا نه. ریل‌های مترو همین‌طور خودشان را تا انتهای تاریکی کشیده بودند. بیا تا تاریک نشده برویم ایستگاه قطار. مسعود توی نیمکت کلاس، این قدر ناآرام بود و این طرف و آن طرف می‌رفت که نمی‌گذاشت حواس من به درس باشد. همیشه یک چیزی‌اش بود و پاک‌کن یا خودکارش زیر میز می‌افتاد.

از دوچرخه‌ی یاماها بیست و هشت من خوش‌اش می‌آمد و عشق‌اش این بود که ترک دوچرخه بنشیند و برویم در اطراف ایستگاه قطار ولگردی. سرش را که از زیر میز بالا آورد، زنگ خورد. رفت تا کیف‌اش را خانه بگذارد و برگردد. از کوچه‌ی آبشار انداختیم توی خیابان ایستگاه. پسر! امسال امتحان نهایی داریم. داداش‌ام می‌گوید امتحان نهایی پنجم دبستان از امتحان نهایی سوم راهنمایی هم سخت‌تر است. یک دست‌ام را از فرمان برداشتم. تو وقتی آقا معلم درس می‌دهد، زیر میز به موزاییک‌ها پاک‌کن می‌مالی، حالا که آمدیم بیرون حال کنیم، فکر امتحان نهایی افتاده‌ای؟ از زیر تونل رفتیم آن طرف ایستگاه.

رسیدیم به قسمت قدیمی که پر بود از قطارهای از کار افتاده‌ی کهنه و ریل‌هایی که بعضی‌شان از جای خود درآمده و روی هم افتاده بودند. ریل‌ها جلوی یک دیوار بلند تمام می‌شدند. از نگاه کردن به چرخ قطارهای کهنه لذت می‌بردم. شبیه قطارهایی بود که در فیلم‌های خارجی دیده بودم. قطاری از دور سوت می‌کشد و از سرش دود بلند می‌شود. از درون یک مِه غلیظ بیرون می‌آید که آسمان را به رنگ زمین پوشیده از برفی سنگین

درآورده. مردها با کلاه شاپو و زن‌ها با پالتوهای بلند در ایستگاه ایستاده‌اند. به چرخ‌های قطار نگاه می‌کنند که کی از حرکت می‌ایستد.

برگشتیم. مسعود دست از سر امتحان نهایی برنمی‌داشت. حوصله‌ام سر رفته بود. پشت ترک هم مثل توی کلاس دائم می‌جنید. ناگهان چرخ عقبی دوچرخه رفت روی یک تکه سنگ کوچک. صدای فریادی از پشت سرم آمد. فکر کردم بالاپریدن دوچرخه، وحشت مسعود را از امتحان نهایی بیشتر کرده. همین طور که رکاب می‌زد، صورتم را برگرداندم. مسعود چند متری عقب‌تر روی زمین افتاده بود و ناله می‌کرد. قبل از این‌که ترمز بگیرم به شدت خوردم به تیر چراغ برق. دوچرخه روی من افتاد. به هرچه امتحان نهایی بود لعنت فرستادم. به فاصله‌ی بیست متر در خاک می‌غلتیدیم. چون هر دو از ناحیه‌ی بدی آسیب دیده بودیم، در راه برگشت پیاده آمدیم.

غروب روی ریل‌های کج و معوج ایستگاه، درد را در تن‌مان بیشتر می‌کرد. صدای تیلیق و تیلیقی از دور آمد و گوش‌ام را پُر کرد. از لبه‌ی سکو خودم را آن طرف خط کشیدم. عقب‌تر رفتم تا از بین جمعیتی که از مترو بیرون می‌آمدند، کریستیانا را زودتر ببینم. چشم‌هاش قرمز بود. وقتی بغلام کرد، برای اولین بار لب‌هاش را روی لب‌هام گذاشت و دست‌هاش را دور کمرم فشرد. فکر می‌کنم دیگر نمی‌توانم تنها بمانم. نمی‌توانم به تو فکر نکنم. دست‌هام را روی موهاش سُراندم. با من هم اگر باشی، تنها خواهی بود. تنهایی هیچ وقت از آدم جدا نمی‌شود. گونه‌اش را چسباند روی صورتم. نفس‌اش لاله‌ی گوش‌ام را گرم می‌کرد. با تو که باشم، تنهایی‌ام را قسمت می‌کنم. عشق بیرون آمدن از تنهایی نیست. فقط تقسیم‌کردن آن است با کسی که دوست‌اش داریم.

کاش کریستیانا تا به حال بیدار نشده باشد و گرنه چه فکری می‌کرد؟ اگر ببیند در هتل نیستم، نگران می‌شود. فکر می‌کند باز هم به سرم زده و رفته‌ام توی خیابان به پرسه‌گردی. خیلی وقت‌ها با خودش، آخر شب‌ها راه می‌افتادیم توی کوچه و خیابان. حرف می‌زدیم، سکوت می‌کردیم، می‌خندیدیم. چرا تو گذشته‌ات را پنهان می‌کنی؟ چیزی بگو. کریستیانا شراب ریخت در جام من. سیگاری از پاکت درآوردم.

گذشته به اندازه‌ی حضورش در زمان حال و اثرش در زمان آینده ارزش دارد. گذشته را باید جایی آورد که مصرفی داشته باشد. جام را دستام داد. دست‌های دور بازوهایم پیچید. تلخی ملایمی روی زبان‌ام پهن شد. سیگار را با آتش شمع روی میز گیراندم. اوایل که آمده بودم پاریس، برای تقاضای پناهندگی، صبحی زود رفتم اداره‌ی پلیس. پاریس صورت یک روسپی را داشت که با همه‌ی زیبایی، از آن همه جلوه‌فروشی شبانه خسته بود و خدا خدا می‌کرد تا خورشید پرده‌ی نورانی‌اش را روی چهره‌اش بیاندازد، بتواند چند ساعتی بخوابد. جلو اداره‌ی پلیس از هر ملیتی با هر رنگ و قیافه‌ای پیدا می‌شد. زودتر از من ده پانزده نفری آمده بودند و چند تا از آن‌ها توی پتوهای خود خزیده و خوابیده. ساعتی گذشت. نگاه ترحم‌آمیز مرد نگهبان با بوی ناشتای دهان‌ها می‌آمیخت و ته ذهن آدم را از دلواپسی پُر می‌کرد.

از میان پتوها مردی با کت و شلوار چروکیده‌اش پا شد. پوست کِدر صورت، ریش تَنگ و آشفته و چشم‌های پُف‌آلود سن مرد را از آن‌چه بود بیشتر نشان می‌داد. نگاهی به پشت سر خود انداخت و لبخندی زد. پتو را در دست‌هایش تکاند و تا کرد. بلند خندید. با صدایی بلند رو به جمعیت گفت:

Je vais boire un café comme un prince et je reviendrais comme un roi.<sup>۴</sup>

قهقهه‌ی جمعیت، زمختی ساختمان اداره‌ی پلیس را رسوا می‌کرد. همه «ق»های فرانسه را «ر» می‌گفت. معلوم بود که از عرب‌های شمال افریقا است. او به گذشته‌ی خود چگونه می‌اندیشید؟ داشت کاریکاتور می‌ساخت. زیر فشار گذشته‌ای که او را صبح زود جلوی اداره‌ی پلیس خوابانده بود، موقعیت وجودی‌اش را به سُخره می‌گرفت. سربه‌سر مرد نگهبان می‌گذاشت. از او سیگاری گرفت و با فندک‌اش سیگار او را روشن کرد. چقدر سبک

---

<sup>۴</sup> مثل یک شاهزاده می‌روم قهوه‌ای بخورم و مثل یک شاه برخواهم گشت.

بود. کریستیان با دو دست زیر چانه‌اش داربست زده بود. موهای روشن‌اش مثل شاخه‌های تاک از هر طرف سرش آویزان بود. جام را در دست‌ام گرداندم. کم کم جلو صورت‌ام گرفتم.

از پشت سرخی شراب چهره‌ی کریستیان را می‌دیدم که از ابعاد واقعی‌اش بزرگ‌تر می‌شد. جزییات صورت‌اش محو می‌شد. شبیه همه‌ی زن‌هایی می‌شد که دیده بودم، کنار آن‌ها نشسته بودم، حرف زده بودم، به چشم‌هاشان نگاه کرده بودم. شبیه زهرا می‌شد، نیوشا، نازلی. شبیه زنی می‌شد که همیشه پشت ذهن من حاضر بود و هر زنی کم یا زیاد چیزی از او داشت. لبه‌ی جام را به لب‌هام چسباندم. شراب ذره ذره از گلوام سر می‌خورد و پایین می‌رفت. بعضی وقت‌ها گذشته به اندازه‌ی گفتن سال تولد و محل آن هم ارزشی ندارد. گاهی این گذشته نیست که روی سر سنگینی می‌کند. فکر آینده است که گذشته را احضار می‌کند. پشت آدم می‌کوبد.

کریستیان در انتشارات ورن موقعیت خوبی دارد. از وقتی دکتراش را در ادبیات تطبیقی گرفت، منشی هیأت تحریریه‌ی انتشارات شد. دل‌ام نمی‌آمد کارش را رها کند و بیاید لندن پیش من. من خودم هم از بودن در لندن حظی نمی‌بردم. از قضا چه خوب است که کریستیان این جاست. مرا می‌کشاند به پاریس. اما نمی‌خواستم در پاریس حس مسافر بودن داشته باشم. فاصله آزاردهنده است. فاصله همیشه هست. پاریس که هستم، گاهی باهم می‌رویم موزه‌ی ژاک‌مار آندره. سالن غذاخوری آن‌جا پاتوقی شده برای ما. فهرست غذاهاش پنجاه سال است که هیچ تغییری نکرده. و انگار هیچ چیز تغییر نمی‌کند این‌جا. این مکان آن چیزهایی است که نباید تغییر کند. باید تا همه فرداها باقی بماند.

می‌ایستم جلو آئلیه‌ی نلی. از توی شیشه نگاه می‌کنم پُرتره‌ی زنی را که روی بوم، کنار صندلی، نقش بسته. زن با پیره‌نی مشکی، زُل می‌زند به نقاشی که دیگر نیست. سال‌هاست که دیگر نیست و روی آن صندلی نمی‌نشیند. اگر نقاش بودم، پرتره‌ات را می‌کشیدم، زهرا! دست‌اش را در هوا چرخاند. پس خدا خیلی رحم کرد!

زهرا دوست نداشت پرتره بکشد. اگر هم می‌کشید چنان مشوَش بود که تشخیص صاحب تصویر دشوار بود. گوشه‌ای از زیرزمین پر شده بود از بوم و رنگ و تابلو. زهرا می‌نشست وسط آن‌ها و من نگاه‌اش می‌کردم. پشت‌اش به من بود. همه نقاشی‌هاش به من نگاه می‌کردند. چشم‌هام حرکت دست‌اش را روی بوم می‌کاوید. در ذهن‌ام تخیل می‌کردم حرکت‌های بعد را. نقاشی با دست‌های زهرا و خیال من شکل می‌گرفت. خطوطی که می‌کشید انحنا نداشت، ولی از بس در هم می‌رفت انحناهای زیادی روی بوم به نظر می‌آمد. بعد از چند ساعت سکوت مطلق، برمی‌گشت نگاه‌ام می‌کرد. شروع می‌کرد به حرف زدن. جوری حرف می‌زد که انگار قبل‌اش چیزی گفته و مدتی حرف‌اش را بریده و الان دارد ادامه می‌دهد. همیشه حرف‌اش ادامه‌پذیری بود. آغاز نداشت. همیشه خودش آغاز بود.

از وقتی شروع کرد به فروختن تابلوهاش، وضع مالی‌اش خوب شد. خانه پر شد از اسباب و اثاثیه‌ی قدیمی، عتیقه یا صنایع دستی. حالا می‌توانست برود آپارتمانی بهتر اجاره کند، اما دل‌اش نمی‌آمد زیرزمین مادام هلنا را رها کند. هم مادام هلنا و هم خانه‌اش، شده بود بخشی از سرگذشت‌اش که هیچ ربطی به گذشته نداشت. آغاز آینده‌ای بود که نمی‌آمد. اولین باری که دیدم‌اش، پنج سالم بود. با پدر و مادرش آمده بودند خانه ما. پدرش برای من یک شکلات موزی آورده بود.

پدرم دو زانو روبه‌روی او نشست. ناراحت نباشید آقا. انشاء الله حل می‌شود. زهرا دست‌هایش را گذاشته بود روی لبه‌ی نرده‌ی ایوان و از بالا حیاط خانه را نگاه می‌کرد. نشستیم بودم روی زمین و تکیه داده بودم به نرده‌ها و داشتم شکلات موزی‌ام را می‌خوردم. چقدر موز دوست داشتیم! از پدرم پرسیدم چرا ما در حیاط‌مان موز نمی‌کاریم؟ هر گیاهی آب و هوای مناسب خودش را می‌خواهد. آب و هوای مناسب یعنی چی؟ چرا ما در باغچه فقط انار ترش داریم؟ صدای هق هق گریه‌ی مادرش از توی اتاق می‌آمد. زهرا آه کشید. مادرم پشت کمر مادر زهرا دست می‌مالید. آقارضا برای هدف‌اش مبارزه می‌کند. پدرم به سمت زن‌ها برگشت. خانم! خانه‌ی ظلم آباد نمی‌ماند. زهرا خندید. چقدر همه چیز یادت مانده. من اصلاً یادم نیست. چای می‌خوری؟

رضا آن موقع موهای فرفری بلندی داشت با ریشی توپی، شبیه هیپی‌ها. یک بار هم دوربینی آورد و با من عکسی گرفت که نمی‌دانم آن عکس را چه کرده‌ام. حالا رضا چه کار می‌کند؟ خیلی وقت است که هیچ خبری از او ندارم. از وقتی با احمد دعوا شد، دیگر با من حرف نزد. احمد هم کلاس دانشکده‌اش بود. انقلاب فرهنگی که شد، هر دو رفتند سپاه. رضا می‌گفت تو آبروی مرا بردی! می‌گفت که به خاطر من درجه‌ی سرتیپی‌اش را معلق گذاشتند. پدر زهرا که سخته کرد، همه‌ی ما رفتیم اصفهان.

خانه‌شان این قدر شلوغ بود که کسی کسی را نمی‌دید. شب وقتی میهمان‌ها رفتند و ما می‌خواستیم بخوابیم، چند ملافه آورد و انداخت روی تشک‌هایی که کنار هم، روی ایوان طبقه‌ی اول پهن شده بود. به جای آن که ملافه‌ی مرا هم بیندازد روی تشک‌ام، آمد جلو و دست‌ام داد. چرا نمی‌خوابی؟ خواب‌ام نمی‌برد. کلاس چندمی؟ پنجم. امتحان‌ها را داده‌ای؟ آره. هفته‌ی پیش تمام شد. پس این چیست می‌خوانی؟ از کنار متکایی که رویش نشسته بودم، کتاب را برداشتم و دست‌اش دادم. گرفت. ورقی زد. آفرین پسر خوب!

یعنی چی آفرین پسر خوب؟ منظورش این بود که به قد و قواره من نمی‌آید این جور کتاب‌ها را بخوانم؟ تازه خبر نداشت. با اصرار پدرم، می‌خواستم بروم و حوزه درس بخوانم. پدرم می‌گفت هر چه زودتر درس طلبه‌گی را شروع کنم، زودتر به جایی می‌رسم. چه فایده که درس‌های دبیرستان را بخوانی؟ به درد نمی‌خورد. بعداً می‌توانی همه‌ی آن‌ها را با مطالعه بفهمی. فقط هم اصرار پدرم نبود. خودم هم فکر می‌کردم آدم حوزه که می‌رود، زودتر بزرگ می‌شود. نمی‌دانستم این جاه‌طلبی کودکانه، کودکی‌ام را از من می‌گیرد. زهرا خانم شما دبیرستان می‌روید؟

صورت‌اش را با لبخندی درهم برد. چرا فکر کردی من زهرا هستم؟ زهرا خواهر کوچک‌تر من است. او دبیرستان می‌رود. من دیپلم‌ام را گرفته‌ام. چرا اشتباه گرفتیم؟

مادرش از راهرو صدا کرد منبژه. می‌خواهید دانشگاه بروید؟ راست‌اش نه. چون آن رشته‌ای که دوست دارم، رضا نمی‌گذارد بروم. این حرف را سریع زد و رفت به طرف راهرو.



پدرم و رضا داشتند در اتاق با هم صحبت می‌کردند. نسیم خنکی می‌لغزید روی تشک‌ها و آدم را به بیدار ماندن اغوا می‌کرد. متکا را تکیه دادم به دیوار و ملافه را روم کشیدم. کتاب را دستام گرفتم. آب می‌خورید؟ سرم را بالا بردم. این دیگر باید زهرا باشد. خانم! شما زهرا خانم هستید؟ درست مثل منیژه صورت‌اش را با لبخندی در هم برد. چطور مگر؟ اگر زهرا نباشم آب نمی‌خورید؟ صورت‌ام داغ شد. لیوان را از دست‌اش گرفتم. سرم را پایین انداختم و با گوشه‌ی ملافه شروع کردم بازی کردن.

نه. من منیژه خانم را با شما اشتباه گرفته بودم. تکیه داد به نرده. یک پاش را بالا برد و روی نرده گذاشت. نصف بیشتر بدن‌اش به سمت حیاط خم شد. خیلی‌ها من را با منیژه اشتباه می‌گیرند؛ مخصوصاً پشت تلفن صدای ما خیلی شبیه هم است. نزدیک بود از نرده‌ها بیفتد. قلب‌ام تاپ تاپ می‌کرد. چرا آقارضا نمی‌گذارد منیژه خانم رشته‌ای را که دوست دارد برای دانشگاه انتخاب کند؟ زهرا جاخورد. دست‌اش را روی نرده گذاشت. لب پایین‌اش را در دهن برد و گاز گرفت. منیژه باید پافشاری کند که نمی‌کند. حالا چای می‌خوری یا نه؟ آره، می‌خورم. به سمت آشپزخانه رفت. دنبال‌اش رفتم. یک قاشق چای توی قوری ریخت. کتری می‌جوشید. دست‌هام را از پشت سر حلقه کردم دور شانه‌هاش. زهرا می‌دانی چقدر دوستات دارم؟

به نیوشا گفتم نمی‌دانم. زهرا از جایی آمده که بر نمی‌گردد. جوری هم آمده که گویی روزی برمی‌گردد. این حرف را همان بار اول گفتم که زهرا را در انجمن فلسفه دیدم. از بس خودش اصرار داشت بدانند چه بر سر من آمده. سرم روی سینه‌اش بود. از پایین، لب‌هاش را می‌دیدم که درشت‌تر از همیشه بود؛ سرخ‌تر و مدورتر از هر موقع دیگر. چشم‌هاش هم روبه بالا بود؛ بدون آن که بالا را نگاه کند. از آن بالا روبه‌رو را می‌دید. من زیر سقف صورت‌اش بودم. دست‌هام را روی موهاش کشیدم.

شاید خیلی حرف پرتی باشد، اما دوست داشتن با عشق فرق می‌کند. توی چشم‌هاش داشت زلزله می‌آمد. هنوز هم دوستات دارم. قطره‌ای اشک از کنج چشم‌اش جاری شد روی بینی‌اش. سُر خورد از آن طرف بینی به این طرف و با قطره‌ی چشم دیگر یکی شد و

به سرعت ریخت روی متکا. نیوشا! دوست ندارم ناراحت باشی. دوست دارم بفهمی. چی را بفهمم؟ این قدر می‌دانم که تو برای این که خودت باشی، قساوت قلب زیادی به خرج می‌دهی. حتا این را هم به سختی می‌توانم بفهمم.

من که خودم از هیچ چیز سر در نمی‌آوردم. برگشتم قم. روز عاشورا بود. خیابان‌ها پر بود از صدای سینج و طبل و نوحه و سایه‌ی مُعَلَّقِ عَلم‌ها. تا رسیدم، درِ حجره را بستم تا سر و صداها را نشنوم. دو سه پاکت نامه انداخته بودند توی حجره‌ام. پاکت بزرگی هم بود. مجله‌ی دیدار نو مقاله‌ی مرا چاپ کرده بود: «نظریه‌ی صدق در فلسفه‌ی ابن سینا/ مقایسه‌ای تطبیقی».

اگر طلبه‌ها می‌فهمیدند که من امروز را در حجره مانده‌ام، خیلی بد می‌شد. رفتم آب بیاورم برای سماور. مدرسه خلوت بود. توی پله‌ها طلبه‌ای نشسته بود و سرش را انداخته بود پایین. آفتاب یک راست مغز سرش را هدف گرفته بود. طلبه جوان بود، اما موهای سرش به سفیدی می‌زد. شما می‌دانی آقا؟ با چشم‌های نیمه‌باز و سری کج به من نگاه می‌کرد. توی این گرما نشسته‌اید در آفتاب؟ چه کار کنیم آقا؟ سایه‌اش هم خیلی فرق نمی‌کند.

خسته شده‌ایم. دوازده سالی است که توی این حجره‌ها هستیم. بهترین سال‌های جوانی‌مان همین‌جا پوسید. از خودش با ضمیر جمع حرف می‌زد. تنها کسی بود که گاهی می‌آمد پیش من و درد دل می‌کرد. یک بار آمد در حجره‌ام و با صدایی خفه و پایین گفت آقا من نوار شجریان زیاد دارم. یواشکی گوش می‌کنم. اگر می‌خواهید برای‌تان بیاورم. هر موقع نوار جدیدی از شجریان پیدا می‌کرد با ذوق و شوق به من می‌رساند. آقا وقتی می‌خواند ما احساس عجیبی می‌کنیم.

خوب چرا نمی‌روی یک جای دیگر؟ کجا برویم آقا؟ نمی‌خواهیم برویم پُستی بگیریم. ما نمی‌توانیم قاضی شویم یا برویم ارتش، عقیدتی سیاسی. این همه درس خواندیم، حالا برویم کارمند دولت شویم؟ خوب چرا آمدی حوزه؟ نمی‌دانیم آقا. فکر می‌کردیم می‌آییم نورانی می‌شویم. از وقتی دیدیم همه‌ی معلم‌های اخلاق، مواجب‌بگیر دولت شده‌اند، دل‌مان

گرفته. سرخورده شده‌ایم آقا! حالا برای مان از عرفان همین صدای شجریان مانده. صدای موزیک بلند بود. کافه شلوغ بود؛ پر از دختر و پسر. من و ژنوویو پشت میزی در انتهای کافه نشستیم. می‌خواهید یک بستنی بخوریم؟ از قهوه خسته شدیم.

ژنوویو نفس عمیقی کشید و سرش را پایین انداخت. لای دست‌هاش نگه داشت. آرایش موهاش به هم نخورده بود؛ همان‌طور بود که سر شب توی لابی دیدم. من می‌روم دست‌شویی. اگر گارسُن آمد، برای من بستنی سفارش بدهید. ژنوویو که رفت، سر و صدای اطراف بیشتر گوش‌ام را پُر کرد.

چقدر این شهر زنده است. هر وقتِ شب، همه چیز در دسترس است. بیرون خانه، خیابان، کوچه، کافه و مغازه جزئی از جهان آدم‌هاست. روبه روی همین کافه، کتاب‌فروشی شبانه‌روزی است که می‌شود در کافه‌اش نشست و تا صبح کتاب خواند. شب پاریس بستر هوس آدم است. معنای سکونت در این شهر فرق می‌کند. واقعاً سکونت در همه‌ی شهر است، نه فقط در چاردیواری خانه‌ای که این‌جا داری. نزدیک صبح رنگ جنون‌آمیزی روی شهر می‌نشیند. هوا تاریک تاریک نشده بود. صدای اذان پهنه‌ی آسمان را پوشاند. پدرم گفت وضو بگیر با هم برویم مسجد، نماز جماعت. وارد مسجد که شدیم، دیگر پدرم را ندیدم. مردم به جای آن‌که پشت سرهم بایستند، در صفوفی دایره‌وار گرد یک بلندی تکبیر بستند. در آن میانه، یحیای پیغامبر بود ایستاده با ردایی سپید، دست‌ها بر آسمان برده. زنان و مردان در هم و با هم به او نظر بردوخته بودند که بانگ‌اش زیر گنبد و گردون می‌پیچید. یحیای پیغامبر سر نداشت و از جای بُردگی شمشیر بر گردن‌اش، دمِ آحمری می‌جهید که با آوایش بالا می‌رفت.

در ایستاده‌گان فرونگریستم. صورتک‌هایی بر چهره انداخته بودند که هیچ یک از هیچ کدام بازشناختنی نبود. پاهایم در گلی سرخ فرومی‌رفت که آغشته به بونیاکی تن بود. یحیا صورت نداشت تا بر خاک سجده بگذارد و آن دیگران نیز با صورتک، روی سجده نمی‌یافتند. گل تا به زانو برآمد که بر سنگی کناره‌ی در نشستیم. صلاتِ غریب آنان تمامی نداشت؛ که قیام بود بی‌هیچ قعودی و تکبیر بود بی‌هیچ تَشَهُدِی. می‌لرزیدم. صدای تلفن در

گوشم می‌لرزید. دست زهرا روی سینه‌ام بود. تکان‌ام داد. با چشم بسته، دست بردم روی میز کنار تخت و گوشی را برداشتم. مادرم بود. حال پدرم خوب نیست. پاشد نشست. اتفاقی افتاده فؤاد؟ باید بروم قم. کی این قم‌های تو تمام می‌شود؟ هر وقت اسم قم را می‌آوردم، قیافه‌اش درهم می‌شد. یک نگرانی پوست صورت‌اش را جمع می‌کرد؛ درست مثل وقتی که اسم اصفهان به میان می‌آمد. در بستر افتاده بود. شصت و پنج سال گذشت. دکتر چشم‌هاش را بست. دیگر تمام شد. قلب مکتی ابدی کرد.

صورت پدرم بالای سرش، روی دیوار، در قاب بزرگی نشسته بود. گوشه‌ی راست دهان‌اش دیگر کج نبود. در عکس هم کج نبود. پشت سر من، روی دیوار روبه‌رو آینه‌ای بود که عکس پدرم را بازمی‌تاباند. وقتی برگشتم دیدم گوشه‌ی راست دهان پدرم در آینه کج شده. مادرم خاموش گریه می‌کرد. بغل‌اش کردم. چقدر سبک شده بود. تنها شد. از خانه بیرون زدم. با آن که روز تعطیل نبود، شهر خلوتی روز جمعه را داشت.

همه‌ی شهر فقط یک کیوسک روزنامه‌فروشی داشت؛ اول خیابان چهارمردان، پشت به حرم. البته نه کیوسک بود و نه مغازه. در اصل آب‌میوه‌فروشی یک در دو متری بود که بخشی از پیاده‌رو را هم می‌گرفت. خیلی از مجله‌ها را اگر می‌خواستی نمی‌یافتی. باید به اصغر آقا می‌گفتی تا اگر به تو اعتماد می‌کرد از لای جعبه‌های میوه بکشد بیرون و دست‌ات بدهد. چشم‌ام روی مجله‌ها بود که طلبه‌ای جلوم را گرفت. لباده پوشیده و ریش‌هاش را هم تقریباً ستاری زده بود. می‌خواهم با شما حرف بزنم. مجله را انداختم روی کپه‌ی روزنامه کیهان. شما؟ من موسوی هستم.

بعضی اسم‌ها از فرط رواج کسی را معرفی نمی‌کند. درباره‌ی چه موضوعی می‌خواهید با من صحبت کنید؟ فقط خواستم بگویم مواظب رفتارتان باشید. کدام رفتار؟ شما خودتان بهتر می‌دانید. دوستان می‌خواستند با شما برخورد کنند، اما تصمیم گرفتیم اول به شما هشدار بدهیم. اگر ممکن است بفرمایید مواظب کدام رفتارم باشم و چه جوری؟ ببینید. این‌جا شهر قم است. خودتان هم می‌دانید که هر کس دست از پا خطا کند، دهن‌اش را خرد می‌کنیم. دهن‌اش باز شده بود و دندان‌های طلاش مثل ارّه‌های آب‌میوه‌گیری صدا می‌داد.

شما حساب کار دست‌تان هست. همین قدر بگوییم که ممکن است دفعه‌ی بعد نرمشی در کار نباشد.

کدام حساب؟ کدام کار؟ ماه بعد که رفتیم مدرسه‌ی فیضیه شهریه بگیریم، مُقسَم گفت شما شهریه ندارید. یعنی چی شهریه ندارم؟ دفتر را به سرعت ورق زد و کله کشید. نفر بعد. مدرسه پُر از صف بود. مقسم‌های شهریه دو به دو، جلو یک حجره نشسته بودند. روی میز دفتر بزرگی مثل دفتر ثبت باز بود. آخوندی که پشت میز نشسته بود، اسم طلبه‌ای را پرسید و بعد در دفترش جست‌وجو کرد. بلند گفت دویست و پنجاه تومان.

جلو اسم و زیر ستونی که مال ماه ذی‌الحجه بود علامت زد. آخوندی که کنار گونی پول نشسته بود، دست‌اش را فروکرد و یک بسته پول شمرد و به طلبه داد. مقسم‌ها سه روز اول هر ماه قمری را شهریه می‌دادند. طلبه‌ها از این حجره به آن حجره می‌رفتند و در صفی دیگر می‌ایستادند تا شهریه‌ی این ماه آن یکی مرجع تقلید را هم بگیرند. حیاط مدرسه، سه روز را پشت این صفا سپری می‌کرد. کتاب‌خانه‌ی مدرسه تعطیل می‌شد و برنامه‌ی درسی هم تا اندازه‌ای به هم می‌خورد. نشستیم لبه‌ی حوض و دیدم تمام شد. حتماً مقسم‌های دیگر هم همین را خواهند گفت.

از مدرسه زدم بیرون. سرم را بالا گرفتم. گلدسته‌های حرم مثل نردبانی تا آسمان بالا رفته بودند و من این پایین بودم. رفتیم مدرسه‌ی دارالشفاء. خالی به نظر می‌آمد. حجره‌ها و ساختمان‌های اطراف متروکه و مخروبه بودند. باد می‌آمد و می‌پیچید زیر ردای من. بادبادکی بودم که به زمین گیر کرده باشد. همه وجودم تکان می‌خورد. حیاط پر بود از غازه‌های سیاه که هراسان و مضطرب از این سوی حیاط به آن سو می‌دویدند. قال و قیل‌شان روی صورت مدرسه سیلی می‌زد. حیاط مدرسه با آن ویرانی‌اش تمامی نداشت. هرچه سرعتام را بیشتر می‌کردم به آخرش نمی‌رسیدم.

از مدرسه رفتیم کتاب‌فروشی آقای بیدار. بیشتر کتاب‌هاش فلسفی بودند. آقای بیدار با همان چهره‌ی همیشه‌گی‌اش ایستاده بود، ولی زهرخندی بر لب و شرمی بر صورت داشت.

قفسه‌ی کتاب‌ها را نگاه می‌کردم. اما به جای کتاب، قفسه پر بود از جعبه‌های کثیف میوه که نامرتب، کنار هم و روی هم ریخته شده‌اند. تنها آن بالا، یک چند کتابی مانده بود که از شیرازه درآمد بود. نگاه‌ام به همان کتاب‌ها بود که بیدار شدم. هنوز هوا روشن نشده بود. سماور را به برق زدم و کنارش نشستم. سردم شده بود. بستنی داشت آب می‌شد. ژنووید نیامد. پاشدم. روی انگشت‌های پا ایستادم و دیدی زدم، مگر بین این همه آدم پیداش کنم. نبود. نشستم. قاشق را گیراندم به بستنی. تو چطور می‌توانی این قدر راحت از اعدام دوستات حرف بزنی، بعد هم بنشیننی و بستنی بخوری؟

زهرها چنان با مشت می‌کوبد روی میز رستوران که دخترش می‌زند زیر گریه. احمد می‌گوید دوست صمیمی‌اش حمید را امروز در زندان سپاه اعدام کردند. وقتی زهرها برام تعریف می‌کرد، چشم‌هاش بریان شده بود. نیم ساعت پیش تلفن زدند. گفتند بروم سر چهارراه ابوریحان، جلو پمپ بنزین. خودشان را معرفی نکردند؟ نه، من هم می‌آیم. خواهش می‌کنم فؤاد! گفتند به نفع خودت است که تنها بیایی. آن‌ها حتماً تو را می‌شناسند. وضع بدتر می‌شود، هم برای تو، هم برای من.

آخر من و تو که مبارز سیاسی نیستیم. هیچ کاری هم نکرده‌ایم. سکوت کرد. تو خودت می‌دانی چه کرده‌ای. من هم می‌خواستی چه کار کنم بدتر از طلاق از احمد. اگر تو را دوست دارد، چرا حالا که طلاقات داده، این طور اذیت می‌کند؟ تو هم اصول دین می‌پرسی فؤاد! من چه می‌دانم. گوشی را که گذاشتم، سیگاری آتش کردم. بوی گندی توی سرم پیچید. داشت خفهام می‌کرد. سیگار را از لبام برداشتم. فیلترش را آتش زده بودم.

دو سه ساعتی که گذشت، زنگ زدم. کسی گوشی را برنمی‌داشت. گفته بود به محض برگشتن خبر می‌دهد. اما طاقت نداشتم. پنج دقیقه به پنج دقیقه زنگ می‌زدم. ساعت پنج صبح شد. حالا سیزده ساعت بود که از زهرها خبری نداشتم. هر فکر احمقانه‌ای به ذهن‌ام می‌آمد و از پشت پلک‌ها خنجر می‌کشید به چشم‌هام. قطعاً نمی‌خواستند زهرها برود و دوباره با احمد زندگی کند. زهرها کار خاصی هم نمی‌کرد. فقط نقاشی می‌کشید. نقاشی درس می‌داد. پس از جان او چه می‌خواستند؟ لابد مشکل، من هم نیستم؛ و گرنه

چرا مرا نمی‌گرفتند؟ زهرا که درست حرف نمی‌زند، آدم چیزی سر در بیاورد. به هیچ کس هم نمی‌شود زنگ زد، خبری گرفت، خبری داد؛ حتا درد دلی کرد.

این‌ها چه کار دارند می‌کنند با ما؟ تلفن زنگ زد. من نزدیک میدان آزادی هستم. همین الان مرا رها کردند. هیچ پولی ندارم تا کسی بگیرم. صدایش نمی‌لرزید. حالت کسی را داشت که تمام بدنش را لخت کرده تا جای تازیانه‌ها و تاول‌ها را نشان دهد. نه شرمی در صدایش بود نه وقاحتی. بی‌باکی کسی را داشت که دیگر چیزی برای از دست دادن یا پنهان کردن ندارد. پس چرا ژنوویو نیامد؟ نکند گذاشته رفته؟ دست‌شویی که این قدر طول نمی‌کشد.

گارسن را صدا کردم. همین طور که پول می‌زاد، پرسیدم شما خانمی را که کنار من نشسته بود، ندیدید؟ نگاه کرد به کنار من. کنار شما؟ بله، همین جا. دست‌ام توی هوا ماند. کنار من هیچ صدلی نبود. گارسن خندید. شما حال‌تان خوب است؟ بستنی داشت حال‌ام را بد می‌کرد. سرم تنوره می‌کشید. در خانه‌ی مادام هلنا را زدم. سرش را از پنجره بیرون آورد. بیا بالا. زهرا نیست؟ نه، حالا بیا بالا. نازلی کم کم پیدایش می‌شود. صدایش صاف نبود. لرزشی مبهمی داشت. سرش را زود از پنجره زدید. دل‌شوره ریخت تا پایین زانوهایم. سنگینی پاهام، پله را خسته می‌کرد. خودم را بالا می‌کشیدم.

در آپارتمان را باز کرد. صورت‌اش پف کرده بود. با آن برآماسیدگی می‌خواست چیزی از من پنهان کند. مادام اتفاقی افتاده؟ چشم‌هاش را برگرداند. زیر لب گفت نه، بیا تو. من سمت اتاق رفتم و او سمت آشپزخانه. خیلی طول داد. انگار نمی‌دانست من چی می‌کشم. بیست و چهار ساعت گذشته چه‌طور گذشته بر من. از توی اتاق داد زدم زهرا بیرون که نرفته، چون به من گفته بود می‌خواهد چند روزی خانه بماند. صدام توی گلو می‌پیچید. با سینی جای آمد. چشم‌هاش تر بود. دلم به غارت رفت و آشوب شد. فؤاد جان!

سینی را روی میز گذاشت. چرا همه با سکوت‌شان دارند مرا متلاشی می‌کنند؟ تا نشست، از روی مبل پاشدم و رفتم جلوش، روی زمین، زانو زدم. مادام چی شده؟ راست‌اش

را بگویید. آرنج‌اش را روی دسته‌ی مبل گذاشت و صورت‌اش را با دست پوشاند. امروز بردنش. بردنش؟ کجا بردنش؟ آب بینی‌اش را بالا کشید و بی آن که نگاه کند دست‌ام را گرفت. فؤاد جان بنشین چای‌ات را بخور. نه مادام، بگویید کجا بردنش؟

فؤاد جان! تو خیلی جوانی. هنوز باید زندگی کنی. زندگی هم سخت است. باید تحمل داشته باشی. کلمه‌هاش دور گردن‌ام می‌پیچید و خفهام می‌کرد. مادام هلنا! می‌گویید زهرا را کجا برده‌اند یا نه؟ من دیر فهمیدم. رفتم سری به او بزنم، دیدم در زیرزمین بسته است. نفس‌اش در نمی‌آمد. بین حرف‌های سکوتی خیس جاری بود. از جاش بلند شد. چرخ می‌زد. دست‌اش را به دیوار گرفت و پشت من ایستاد. کمر مادام هلنا خمیده شد. پیشانی‌اش را گذاشت روی دیوار. هیچ موقع در را نمی‌بست. هرچه مشت کوبیدم، در را باز نکرد.

نگران شدم. شیشه را شکستم. روی دو پاش افتاد کنار دیوار. به سرعت طرف‌اش رفتم. مادام هلنا دست‌هایش را پُر هق هق کرد. کلمه‌ها را با لهجی گریه در دهان‌اش می‌شکست و بیرون می‌ریخت. دیدم کیسه‌ی زباله‌ای روی سرش کشیده و بند هوله‌ی حمام را دور گردن‌اش بسته. جیغ کشیدم. همسایه‌ها را صدا کردم. صدام در نمی‌آمد. چشم‌هام دیگر نمی‌دید. همه جا ساکت شد. فؤاد فؤاد... صورت‌ام سوخت. نازی به صورت‌ام کشیده می‌زد. چشم‌هام را به طرف‌اش برگرداندم. صورت‌اش خیس بود. چشم‌هایش داشت می‌جوشید. لیوان آبی را که دست‌اش بود روی زمین گذاشت. ماتوش را مثل تکه‌ی آتشی به تن چسبیده، کند و انداخت آن طرف. صدام روی خشکی گلوم می‌خراشید. یعنی زهرا مُرد؟ دهنه‌ای روی حلق‌ام کشیدند و تا پایین سینه‌ام را دریدند. دست‌هام را گرفت. فؤاد! تو که خیلی قوی بودی! خوبی فؤاد؟ با دست اشاره کردم. کنارم نشست. پهلوش را به پهلوام چسباند. آرام گفت خیلی آرام مرد. مرگ را مزه مزه کرد. زهرا یک بار به من گفته بود بهترین نوع خودکشی خفه‌گی است، چون مرگ را ذره ذره می‌چشی.

سرم را برگرداندم طرف پنجره. پله‌های زیرزمین، طبقات گور به نظر می‌آمد. طلوع بود یا غروب که داشت می‌نشست روی پنجره؟ هرچه قرص توی جیبم بود، بیرون آوردم. همه‌ی کتوها را باز کردم. دنبال یک حب قرص، همه چیز را به هم می‌ریختم. کتاب‌ها را



این طرف و آن طرف می‌گذاشتم. میز مطالعه را پر کردم از قرص. سمفونی پنجم بتهوون را خاموش کردم. خانه ساکت شد. سرم اما هنوز گیج می‌رفت. تلویزیون روشن بود، ولی صدا نداشت. زهرا هیچ تلاشی نکرده بود برای این که حتا ناخن روی کیسه‌ی زباله بکشد. باقر هم انگار وقتی نفس آخر را می‌کشید، نوک پاهاش روی زمین کشیده می‌شد.

چند ساعت طول می‌کشد؟ چند سال طول کشید؟ چرا همه چیز کشدار است؟ انگار سرم را فروربرده بودم توی حوض جکوزی. همه چیز در اطرافام داغ بود و غلغل می‌زد. وسط اتاق معلق‌ام نگه می‌داشت. با مرگ آیا همه چیز از تعلیق بیرون می‌آید؟ نازلی می‌گفت بدبینی عقل، خوش‌بینی اراده است. قرص‌ها را توی مشت‌ام گرفتم. نفس‌های زهرا از عجله افتاده بود. دیگر میلی نداشت بدن را تازه کند، بدمد، بازبدمد، پُر کند و خالی کند، تمام کند و شروع کند. خسته بود. وقتی سوار تاکسی شدیم، از میدان آزادی تا خانه حرفی نزد. من هم هیچ نگفتم. حالت شوک داشت. بردم‌اش خانه. می‌خواهم تنها باشم. بیست و چهار ساعت تنهام بگذار تا خودم را پیدا کنم. بعد از ظهر رفتم سراغ‌اش. تنها رفته بود.

من مانده بودم. چند روزی بود که به شاگردها گفته بودم نیابند. حوصله‌ی درس نداشتیم. شانه‌های خانه زیر بار سکوتی سنگین خم شده بود. گوشه‌ای می‌نشستم و فکر می‌کردم یا اصلاً فکر نمی‌کردم. ذهن‌ام از حادثه‌ها جامانده بود. شب که می‌شد نازلی می‌آمد. کلید داشت. غذا می‌آورد. کنارم می‌نشست. دست‌هام را می‌گرفت. در سکوت من ساکت می‌ماند. در سکوت من حضور داشت. تبادل می‌کرد. چیزی به من می‌داد، بی حرفی یا صدایی.

نازلی که می‌رفت، سکوت معنای تنهایی می‌گرفت. جهان در تنگنای من خلاصه می‌شد. فشرده شدم. بیرون نمی‌رفتم. در غیاب زهرا همه‌ی اشیاء کلمه شده بودند. کوچه و خیابان سطر و صفحه بود. یک چیزی اندوه مرا از ترمینال جنوب تا میدان تجریش می‌کشید و چقدر این خیابان ولی عصر دراز بود. تمام این راه‌ها یا با خود زهرا یا با فکرش طی شده بود. طی می‌شد. زهرا یک جوری خودش را روی تن شهر منبسط کرده بود. رنگ روشن پوست‌اش را روی ماتی دیوارها می‌دیدم. به چهارراه امیراکرم که می‌رسیدم، دستم با آهنگ

نبضام می‌رقصید. سرم را که به طرف خیابان فرانسه برمی‌گرداندم، گُر می‌گرفت. خیابان‌ها روی خاطرهای ورم کرده بودند. دیگر قم نمی‌رفتم.

قم پشت دیوارهایی از ترس پنهان شده بود. اول شهر، تابلو وزارت اطلاعات، منجینی بود که به ذهن مسافر تیر پرتاب می‌کرد. از همه‌ی مردم می‌خواست اطلاعات خود را به ستاد خبری اطلاع دهند. هیچ کجای آن شهر پناه من نبود. در شهری که به دنیا آمده بودم، دوست نداشتیم بمیریم. شومی، سایه‌ی هر آدمی بود. با سماجت دنبال‌اش می‌کرد. همه چیز غریبه شده بود. نور زردی چشم را می‌زد. فلوتی در گوش‌ام شروع می‌کرد به نواختن. زهرا در گالری سیحون نمایشگاه گذاشت. همه رفتند. نشست روی صندلی و به فضای خالی سالن خیره شد. نگاه‌ام کرد. کنارش نشستیم.

زهرا!! دیگر تهران هم تهران نیست. ترس مثل سیل، دیوارهای قم را شکسته و دارد تهران را می‌گیرد. همان آخوندهایی را که قم زیر قبا و عبا می‌دیدم، توی تهران می‌بینم که عبا و عمامه را برداشته‌اند و دارند خیابان‌ها را زیر نگاه‌شان خُرد می‌کنند. کی بود که از صحن مسجد اعظم وارد دالان میانی شدم؟ بالای پله‌های صحن حرم حضرت معصومه ایستادم. حجره‌های اطراف حرم را دکه‌های میوه و سبزی فروشی کرده بودند. جلو دکه‌ها زن‌ها و مردهای زیادی ایستاده بودند؛ میوه‌ها را واری می‌کردند، می‌خریدند، با هم حرف می‌زدند. لباس همه شبیه هم بود؛ کرباس‌های تیره‌رنگی به تن داشتند که هیچ کدام دوخته نبود. جلو کپه‌های هویج و هندوانه از همه جا شلوغ‌تر بود. طبقه‌ی بالای حجره‌ها، در بالکن، لباس و ملافه پهن بود روی رشته‌های دراز تسبیح. کف صحن نه سنگ بود، نه سیمان؛ گِل سفید بود و آهک.

حوض هم خشک بود و پر نسخه‌های خطی کتاب‌ها با جلد‌های پوست؛ سرنگون روی هم افتاده. در ایوان طلا، علما و مراجع تقلید، زانو به زانو، کنار هم، پشت به ضریح، نشستند؛ عمامه‌ها همه یک رنگ، سرخ. روی هر عمامه یا کریم چاقی نشسته بود. یا کریم‌ها، با حوصله، یکی یکی پرهاشان را با نوک می‌گندند و روی پای صاحب‌شان می‌انداختند. جلو یکی از کپه‌ها دعوا بود. چند نفر روی هم ریخته بودند و معلوم نبود کی

کی را می‌زند. چند لحظه که گذشت، پسر شانزده ساله‌ای را از آن میان بیرون کشیدند که لباس کرباس‌اش پاره پاره شده بود. خون روی صورت‌اش جریان داشت و سفیدی آهک را رنگین می‌کرد. روی زمین می‌کشیدندش. پسر نای ناله و فریاد نداشت. آوردندش تا حوض کتاب‌ها. پرهمه‌ی یاکریم‌ها کنده و بدن‌شان مثل مرغ سلاخی شده بود.

یکی داشت سر پسر را به لبه‌ی حوض می‌کوبید. یاکریم‌ها نوک‌شان را فرو کرده بودند وسط عمامه‌ها و داشتند سر صاحب‌شان را نقر می‌کردند. سرخی عمامه‌ها در پاشویه‌ی حوض روان شد. صدای نوک یاکریم‌ها با صدای کوبش سر پسر به لبه‌ی حوض درهم قاطی می‌شد. یاکریم‌ها هر نوکی که می‌زدند یک هوا چاق‌تر می‌شدند. یکی از کتاب‌های خطی را آتش زدند. یاکریم‌ها سرعت نوک‌زدن‌شان را بیشتر کردند. حوض گُر گرفت. دست و پای پسر را گرفتند و انداختند میان شعله‌ها. علما از جاشان جُم نمی‌خوردند. دود کاغذ و گوشت راه نفسم را بست. چشم‌ام هیچ چیز نمی‌دید. دل‌ام جاکن می‌شد. از دالان میانی برگشتم به صحن مسجد اعظم. رفتم وسط صحن تا از آب‌خوری مسی آب بخورم. پیرمردی تنها، تکیه داده به آب‌خوری و سرش را در زانوهایش برده بود. زیر لب چیزی می‌گفت. آب ریختم توی پیاله‌ای که وسط‌اش، مچ باز دست حضرت ابالفضل کاشته بود. سرش را برگرداند. جوان! برات از خواجه شمس الدین محمد حافظ شیرازی می‌خوانم. سرش را می‌چرخاند:

اگر این ترانه‌هایی که نگفت سرو مستان  
بشنید آسمان‌ام که طبیعت است آن‌جا  
به صدای کور زهدان نشکست آن‌جا

حیران نگاه‌اش می‌کردم. سرش را گذاشت روی پاهام. دست‌ام را روی گونه‌اش کشیدم. این تنها فضای امنی بود شاید که زهرا می‌توانست پیدا کند. باقر گفته بود می‌آید تهران. گفته بود خسته است. کسی جرأت ندارد با او حرف بزند. همه از او پرهیز می‌کنند. می‌گفت این خیلی دردناک است که آدم لوازم التحریری داشته باشد، اما نتواند بنویسد. آن آخوند ریش ستاری لباده‌پوش می‌گفت باید مواظب رفتارم باشم. با دندان‌هایش نگاه‌ام

می‌کرد. دندان‌های طلایی‌اش زیر درخشش آفتاب مثل گنبد براق بود. نور تن‌دی پلکام را خراشید. نازلی پنجره‌ی اتاق خوابام را باز کرد. هر کاریش می‌کردم شب روی تخت بخوابد و من روی کاناپه، قبول نمی‌کرد. بالش و ملاف‌هاش را از روی کاناپه برداشت و توی کم‌د گذاشت. لباس پوشید. آمد روبه‌روم. دستام را گرفت. در چشم‌هام نگاه کرد. مهربانی پاشید. گونه‌هام را بوسید. شب زودتر می‌آیم. چند روزی هم سرکار نمی‌روم. همین‌طور که روی تخت دراز کشیده بودم بغل‌اش کردم. من خوبام نازلی! این قدر نگران من نباش.

در را بست. تلفن زنگ می‌زد. گوشی را که برداشتم کسی گفت فؤاد! قلبام لرزید. صدای زهرا بود. هق هقی از سوراخ‌های گوشی تلفن تبخیر می‌شد. زُل زدم به پوست برگشته‌ی سطح میز چوبی مطالعه. زهرا! زهرا! صدا در گلولی گوشی مچاله می‌شد.

فؤاد! خودت هستی فؤاد! من منیژه‌ام. سرم روی تن‌ام آویزان شد. همیشه زهرا با من از تو حرف می‌زد. زهرا از خانواده‌اش فقط با منیژه ارتباط داشت. صدای گریه‌ی آرام‌اش، دست‌هام را خیس می‌کرد. می‌خواهم ببینم‌ات. تو تنها چیزی هستی که از زهرا مانده. نمی‌دانم. شما کجا هستید؟ تهران. نازلی غروب آمد. چند کتابی را که از روی کاتالوگ برای سفارش دادن علامت زده بودم، خریده بود. روی میز گذاشت. باز هم که توی فکری فؤاد! یک کمی به خودت رحم کن. مادرم همه‌اش نگران توست. می‌خواست امشب بیاید و تو را ببیند. گفتم اول به خودت بگویم، ببینم آمادگی داری یا نه.

چراغ آشپزخانه را روشن کرد. دنبال‌اش رفتم. منیژه امشب می‌آید این‌جا. سماور را روشن کرد. کدام منیژه؟ شاگردت؟ خیلی خوب است. باید کم کم کار عادی‌ات را شروع کنی. نشستم روی صندلی آشپزخانه. همین‌طور تنها در خانه بنشینم که چیزی حل نمی‌شود. بریدم حرف‌اش را. شاگردم نه، خواهر زهرا. تند برگشت. صورت‌اش پرافروخته شد. برگشت. دور خودش می‌چرخید.

در را که باز کرد، منیژه با تردید پاش را در آپارتمان گذاشت. این طرف و آن طرف نگاهی کرد. دنبال زهرا می‌گشت؟ زهرا چقدر پیر شده بود. به اندازه‌ی خودش و منیژه پیر

شده بود. مستقیم به سمت من آمد. در آغوش‌ام که افتاد، به نازلی اشاره کردم آب بیاورد. گریه‌اش را می‌خورد، نازلی می‌ترسید گریه‌ی منیژه مرا با خود ببرد. از بهشت زهرا می‌آمد. سرم سنگی شده بود و از سنگینی گردن‌ام را می‌شکست.

تو را به خدا از زهرا حرفی نزنید. ساعدش را روی میز گذاشت و سرش را جلو آورد. من این‌جا آمده‌ام تا تو چیزی بگویی. هر بار به زهرا و دخترش فکر می‌کردم، بدن‌ام ذوب می‌شد. وقتی زهرا می‌پرسید از دخترش چه خبر دارم؛ آب می‌شدم، از خشم، شرم، ناتوانی و این همه احساس بدبختی که روی شانه‌های ما افتاده بود. احمد نمی‌گذاشت حتی مادرم بچه را ببیند. رضا نمی‌گذاشت مادرم تهران بیاید و زهرا را ببیند. مادرم، زمین‌گیر شد. زهرا توی خانه، روح شد و همه‌جا حضور داشت. اسم‌اش را کسی جرأت نداشت به زبان بیاورد. پیشانی‌اش را روی دست‌اش گذاشت.

منیژه خانم! همه چیز تمام شد. نازلی شانه‌های منیژه را زیر انگشت‌هایش گرفت. می‌خواهی برات برقصم؟ زهرا به شوخی می‌گفت، وقتی می‌دید توی هم رفته‌ام. من رقص انگشت‌ها را دوست دارم. پشت بوم‌اش نشست و شروع کرد به کشیدن زنی که می‌رقصید. خط‌ها با صلابت اندام یک زن روی بوم لرزیدند. رنگ‌ها چنان در هم فرورفتند که زنانه‌گی بوم را جان می‌دادند. زنی شد که از پله‌ها پایین می‌آید. پایین می‌آید و پایین آمدن‌اش اندازه ندارد. فکر می‌کردم زهرا هنوز هم دارد نقاشی می‌کشد، با این تفاوت که دیگر کسی نقاشی‌هایش را نمی‌بیند، من نمی‌بینم.

شاید بتوانم خیال کنم دست‌هایش را، که دکمه‌های کلاویه‌ی پیانو روی بوم را فشار می‌دهد. منیژه و نازلی با موسیقی می‌رقصیدند. سرم را پایین انداختم. چیزی با سرم پایین افتاد. سنگین شدم. سرم را بالا گرفتم. چشم‌هام به تابلو رقص این دو زن سنجاق شد. دو بال، قلب‌ام را باد می‌زدند. زن‌ها با رقصیدن درک‌شان را از تن نشان می‌دادند. با صدای خوردن بلوری به دندان‌هام، چشم‌هام را باز کردم. آب بخور فؤاد! نازلی یک دست‌اش به لیوان بود و دست دیگرش روی سرم. با انگشت‌هایش موهای مرطوب‌ام را شانه می‌کرد.

منیژه دستمالی از جعبه‌ی روی میز بیرون کشید. رفت کنار پنجره ایستاد. سحر پشت شیشه‌های اتاق عرق کرده بود.

انگلیسی و عربی درس می‌دادم. چند ماهی بود که لیسانس‌ام را گرفته بودم. دیدار نو را بسته بودند. سردبیرش را یازده ماه در انفرادی نگه داشتند. بچه‌های تحریریه همه پخش و پلا شده بودند. پنهان شده بودند. همه ترسیده بودند. همه هست‌ها بود شده بود. فعل ماضی، حقیقتِ زمان حال شده بود. همه چیز زود تمام شده بود. شروع نشده تمام شده بود. همه‌ی ما نیمه‌کاره شده بودیم. ترس مثل اکسیژن توی هوا جولان می‌داد. هر کس به اندازه‌ی خودش تنها بود.

دوست داشتم تلفن بزخم به نیوشا. بگویم بیاید این جا. برام حرف بزند. خیلی وقت بود ندیده بودم‌اش. دیگر مطب نمی‌رفت. خانه‌اش را هم عوض کرده بود. همه نشانی‌هاش را گم کرده بودم. همه چیز را گم کرده بودم. صدام به هیچ چیز نمی‌رسید. توی گلو فرومی‌رفت. برمی‌گشت به حنجره‌ام می‌کوبید. طعم بستنی هنوز توی حلق‌ام لیز می‌خورد. زود از کافه زدم بیرون. خیابان از هر دو طرف خالی بود. برای چه ژنووو این وقت شب مرا این جا آورد؟ چقدر این زن عجیب بود! چهره‌اش داشت در ذهن‌ام محو می‌شد. به طرف ایستگاه تاکسی راه افتادم.

طاقت پیاده رفتن تا هتل را نداشتم. هر قدمی که برمی‌داشتم، دلم پیچ تندی می‌خورد. پشت‌ام تیر می‌کشید. ضربه‌ای فرود می‌آمد به اولین مهره‌ی کمرم. مهره‌ی اول مثل چکش می‌کوبید روی مهره‌ی دوم و همین طور می‌آمد تا آخرین و کوبیده‌ترین مهره. کنار پیاده‌رو نشستم. پاهام را دراز کردم. سرم افتاد روی سینه‌ام. صخره‌ای روی سرم می‌چرخید. پودر سفیدی شبیه آرد گز، جلو چشم‌هام معلق بود. داشتم بالا می‌آوردم. چیزی از درون‌ام کنده می‌شد. تپش قلب‌ام را در تاریکی می‌دیدم. با همه‌ی قدرت فریاد کشیدم. تمام گاوهای جهان توی سرم نعره می‌کشیدند. شیشه‌های مغازه پشت سرم مثل بید می‌لرزیدند. سنگینی بهمنی از روی سرم سُر خورد به طرف پاهام.

به زانوهایم که رسید، نفسی کشیدم. فریادم به ناله بدل شد. کمی سبک شدم. سنگ‌فروش خیابان، پاهایم را قلقلک می‌داد. شروع کردم به خندیدن، قه‌قه‌قه خندیدن. فؤاد! مگر دیوانه شده‌ای؟ نه نازلی. فکر می‌کنم نسل من غذای مسمومی است در معده‌ی این‌ها که دارد دل و روده‌شان را به هم می‌زند. می‌خواهند بالا بیاورند. پس چرا می‌خندی؟ باید بروی.

همه دوستان‌ام زیر نظر یا زیر بازجویی بودند. نازلی صدایش را پایین آورد. تو را هم می‌گیرند. برای تو بس است دیگر. کارهای سفارت و پذیرش دانشگاه را انجام داد. خودش همه چیز را فروخت و پول جور کرد. گفت مادرش دوست دارد به من کمک کند تا بروم درس بخوانم.

در مهرآباد فقط نازلی بود و مادام هلنا. مادام هلنا دورتر ایستاد تا تابش نمناک چشم‌هایم را از من دریغ کند. نازلی دست‌های مرا محکم گرفت. عمر آدم خیلی کوتاه است نازلی! نسبت به چی؟ وقتی برای آخرین بار بوسیدم‌اش، گونه‌هایم تکه‌ای از تمام وطنی بود که برام باقی ماند. به راننده گفتم برو هتل. ساعت شش صبح بود. کریستینا هنوز خواب بود. لب‌هایم را بوسیدم. لب‌هایم گل انداخته بود. آرام کنارش دراز کشیدم. دست‌اش را از روی شکم‌اش برداشتم و دست خودم را گذاشتم.

صدای عُن زدن می‌آمد. پلک‌ام پرید. در دست‌شویی را با دل‌شوره باز کردم. سرش را در کاسه‌ی دست‌شویی فرو کرده بود. دست‌اش را بلند کرد. چیزی نیست. نگران نباش. موبایل زنگ زد. از بیمارستان بود. پاتریسیا زاییده بود؛ یک دختر. به پرستار گفتم تا یک ساعت دیگر می‌آییم.

کریستینا صورت خیس‌اش را توی هوله بُرد. خندید. بالن شیطنتی از روی لب‌هایم بالا می‌رفت.

